

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ازدهایان دلتورا ۳

جزیرهٔ مردگان

امیلی رودا

ترجمهٔ محبوبه نجف خانی



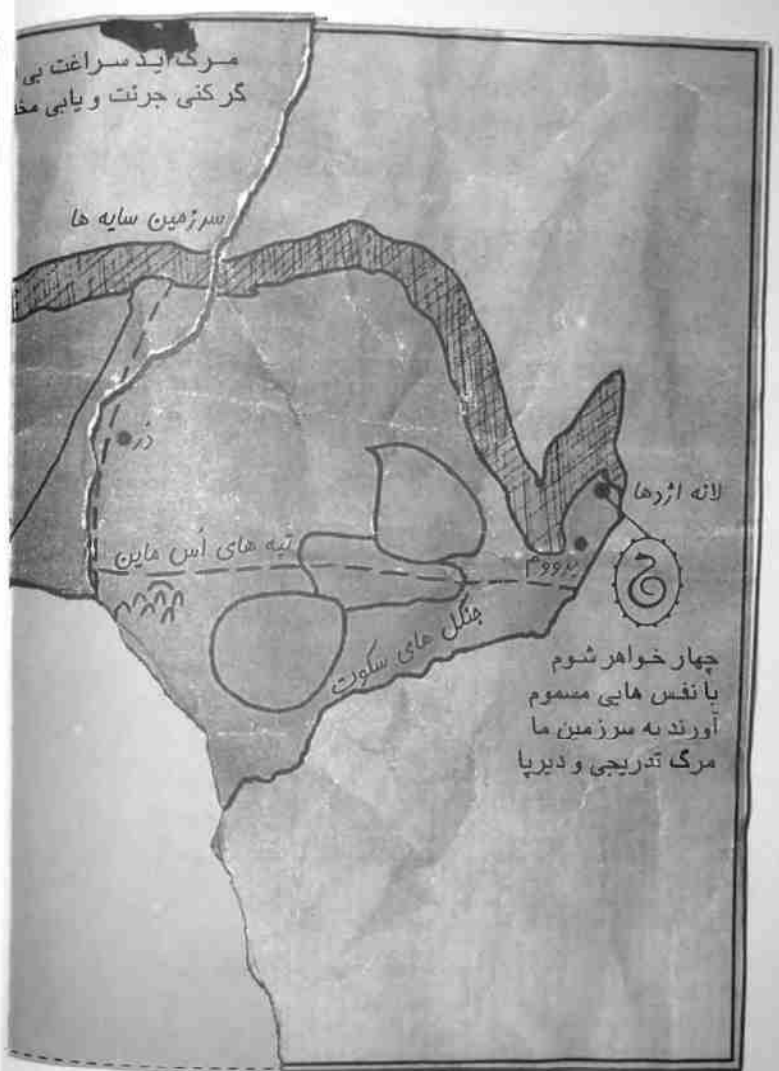
برنده جایزه KOALA (جایزه کتاب ادبی کودک استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه COOL (کتاب ویژه کاتبرا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YARA (جایزه مخاطب نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YABBA (بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۴







تعقیب

دووم از در ورودی بزرگ قصر دل سلانه سلانه بیرون رفت و با بی‌اعتنایی نگاهی به آسمان شمال انداخت. او پرنده پیغام‌آوری را که نگهبان‌ها رسیدنش را گزارش داده بودند، دید. اما در چهره جدی و پر از جای زخمش، هیچ نشانی از اشتیاق، ترس یا امید ظاهر نشد.

روی پله‌هایی که به چمن‌های قصر و جاده آن سویش منتهی می‌شد، تعداد زیادی از مردم مشغول گفت‌وگو بودند. حرف بسیار بود. چند هفته‌ای می‌شد که شایعاتی درباره اتفاقات عجیبی که در شرق رخ داده بود، بر سرزبان‌ها بود. شایعاتی درباره پرواز اژدهایان در آسمان‌ها و رشد و شکوفایی محصولات کشاورزی.

و حالا همان داستان‌ها درباره شمال بر سر زبان‌ها افتاده بود. اما هیچ‌کدام از کسانی که روی پله‌ها ایستاده بودند، جلو نرفتند تا از دووم بپرسند که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه. هیچ‌کدام

بجز انداختن نگاهی ترس آمیز به آن قامت ساکت که کنار درهای قصر ایستاده بود، کار دیگری نکردند. دووم در بین مردم به شخصیتی افسانه‌ای تبدیل شده بود، اما آنها از او می‌ترسیدند.

مردم با تمام وجود آرزو می‌کردند که شاه جوانشان از سفر دور کشور برگردد. دوران سختی بود و آنها به شدت دلتنگ لیف بودند. پرنده شیرجه زد و پیغامش را در دست‌های دووم انداخت. مردم برگشتند تا نگاه کنند، اما با ناامیدی دیدند که دووم فوری به داخل قصر رفت. پیغام هر چه بود، ظاهراً او قصد نداشت دیگران را در آن سهیم کند.



دووم، تنها، در اتاق نهارخوری قصر با چنان عجله‌ای پیغام را باز کرد که اگر کسانی که او را بی‌احساس تصور می‌کردند آنجا بودند، بسیار تعجب می‌کردند.

یادداشت امضا نداشت، اما دووم از دستخط آشنای آن فهمید که دست‌کم لیف سالم است. تکه کوچکی چوب قهوه‌ای لای کاغذ پیچیده شده بود. دووم آن را برداشت و بو کرد.

همان‌طور که ابروهایش را بالا می‌برد، زیر لب گفت: «میوه درخت بولانگ است. پس - لیف در کوهستان وحشت است. و بقیه چی؟»

به طراحی بالای یادداشت نگاهی انداخت و سپس هر جمله را عقب به جلو خواند و تمام کلماتی را که به نحوی به ماهی و دریا مربوط می‌شدند، کنار گذاشت.



سلامتند مارهای دریایی همه
فایق‌های شمال سناور در امواج

می‌آورد ماهی باله‌هایی تازه، خبر آتش‌های لغزنده
اقیانوس قدیمی غرق می‌کند صدف‌های دوست

می‌رویم صید نونگ‌های دریای غرب
به امواج کف‌آلود و جزر و مد

صدف‌های سفید ساحل شهر
در اقیانوس خزه‌های دریایی امشب

در شمال همه سلامتند. ضربان قلبش شدید شد. معنی‌اش تنها می‌توانست این باشد که برخلاف اخبار جورواجور، خواهر شمال نابود شده است و لیف، باردا و جاسمین همه سلامتند.

دوست قدیمی خبر تازه می‌آورد. شاید، گلاتون، یکی از کوتوله‌های وحشت، باشد. بجز او کس دیگری به فکر دووم نمی‌رسید که امکان داشته باشد در شمال به همسفران کمک کند. به غرب می‌رویم. پس آنها سومین قسمت نقشه دران

ازدها دوست را پیدا کرده‌اند و جای خواهر غرب را می‌دانند!

امشب در شهر سفید. دووم همین که به این جمله رسید، از جا پرید. تورا! لیف، باردا و جاسمین همین امشب در شهر مرمری و

جادویی هستند! حتماً آنها خیال دارند از تورایی‌ها تقاضا کنند تا سفرشان را به مقصد جدید سریع‌تر کنند. اگر او پیغام را الان بفرستد، درست به موقع به دستشان می‌رسد.

با عجله یادداشتی نوشت و با گام‌های بلند وارد سرسرا شد و به طرف قسمت حفاظت‌شده‌ای رفت که پرندگان پیغام‌بر را آنجا نگه می‌داشتند. همین که به کتابخانه رسید، با عصبانیت یادش آمد که جوزف، کتابدار پیر، با تمام وجود دلش می‌خواست برای لیف نامه بنویسد. نق‌نق‌های او در چند هفته گذشته کم مانده بود دووم را دیوانه کند.

در کتابخانه باز بود و دستیار جوزف، پاف، که بی‌طاقت‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، سرگرم مرتب کردن کتاب‌ها در قفسه‌ها بود. دووم پرسید: «جوزف کجاست؟»

پاف از جا پرید و چشمانش که هاله‌ای صورتی داشت، گشاد شد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «او - او در آشپزخانه است. ناهار نخورده بود، چون.»

دووم با بی‌صبری میان حرف دخترک پرید و گفت: «لطفاً زود برو پیشش و یک مداد و کاغذ برایش ببر. قرار است یک پرنده خیلی زود برای لیف پیغام ببرد. این تنها فرصت جوزف است که یادداشتش را بفرستد، البته اگر زود بجنبد.»

پاف گفت: «جوزف همیشه با خودش یک قلم و دفتر یادداشت دارد.» بعد با دهانی که اندکی باز مانده بود، منتظر ماند.

دووم فریاد زد: «پس برو دیگر!»

پاف کتابی را که در دست داشت انداخت و همچون خرگوشی وحشتزده، به سرعت برق از کنار دووم گذشت و به طرف آشپزخانه دوید.

دووم با چهره‌ای خشمگین به راه افتاد. در واقع، از دست خودش دلخور بود که چرا در مقابل موجود بی‌دفاعی همچون پاف از کوره در رفته بود. با وجود این، از کنار مردمی که با وحشت خود را عقب می‌کشیدند گذشت، و بیش از همیشه آرزو کرد که کاش لیف محبوب آنها زودتر به خانه برگردد.



همان موقع که دووم با گام‌های بلند در قصر راه می‌رفت و جوزف قاشق سوپخوری‌اش را انداخته بود و سراسیمه دنبال دفتر یادداشت کوچکش می‌گشت، لیف در کیسه یک کین به طرف تورا پرواز می‌کرد.

چند روز قبل، او، باردا و جاسمین حیرتزده با سه تا از موجودات افسانه‌ای پرنده روبه‌رو شده بودند که به دروازه سایه آمده بودند تا آنها را برای استراحت و امنیت به کوهستان وحشت ببرند. آن کین‌ها ایلسا، برونو و پرین جوان بودند. پرین از آخرین باری که همسفران او را دیده بودند بسیار بزرگ‌تر شده و حالا کم و بیش به بزرگی ایلسا بود.

بعد از خوشامدگویی‌های شادمانه اولیه، لیف با حیرت پرسیده بود: «اما - شما چطوری جای ما را پیدا کردید؟»

پرین با غرور گفت: «آب چشمه رؤیاها! چند هفته، هر شب از آن

آب خوردم و به شما فکر کردم تا توانستم در خواب ببینمتان.»
 برونای اهی کشید و گفت: «همه نگرانتان بودیم. کوتوله‌های
 وحشت هم همین‌طور - به خصوص دوست خوبتان، گلاتون. همان
 وقتی که وارد دروازه سایه شدید، می‌خواست با سرعت به کمکتان
 بیاید، اما رهبر پیر، فاگلین مخالفت کرد. او گفت که اگر شما کمک
 گلاتون را می‌خواستید، حتماً تقاضا می‌کردید.»
 لیف، مات و متحیر، نگاهی با باردا و جاسمین رد و بدل کرد. پس
 جاهایی که رفته بودند، اصلاً سری نبود - دست‌کم، در کوهستان
 وحشت!

پرین با جیغ و داد گفت: «بیاید پرواز کنیم! همه برای دیدن
 شما بی‌طاقت‌اند. کوتوله‌ها سعی دارند برای استقبال از شما جشن
 برپا کنند. اما چطوری می‌توانند جشن بگیرند، وقتی فقط به جای
 غذا چند تا توت خشک شده و ساقه درخت دارند؟»
 برونای گفت: «آنها هم باید یاد بگیرند که مثل ما میوه درخت
 بولانگ بخورند. این میوه‌ها خیلی زیادند.»

لیف، باردا و جاسمین چیز دیگری نگفته بودند. اما در چند روز
 بعد که در غار کوتوله‌ها استراحت می‌کردند و خزّه سبز معروف نهر
 کوهستان وحشت زخم‌های لیف را درمان می‌کرد، آنها کلی حرف
 زده و اظهار شگفتی کرده بودند.

ارباب سایه‌ها همیشه به نحوی از محل آنها در شمال باخبر
 شده بود. آنها نتوانسته بودند علتش را پیدا کنند. شاید حالا
 جوابشان را گرفته بودند.

تنها به دوستان قدیمی اعتماد کنید...

دووم در آخرین پیغامش این طور گفته بود. و کوتوله‌های وحشت دوستان قدیمی بودند، درست مثل کین‌ها. اما آیا تمام کوتوله‌ها با یکدیگر هم عقیده بودند؟ یا اینکه در میانشان کسی بود که به سرزمین سایه‌ها وفادار باشد؟ فقط یک راه وجود داشت که...

آنها ترسشان را فقط با گلاتون در میان گذاشتند.

او با متانت گفت: «با تمام وجود، دلم می‌خواهد قسم بخورم که خائنی میان ما نیست، اما نمی‌توانم. در یک بوته توت‌فرنگی، هر قدر هم که شیرین به نظر بیاید، بالاخره یک توت بدمزه پیدا می‌شود.»

و به این دلیل، وقتی در غار کوتوله‌ها کسی از آنها درباره سفرهای آینده‌شان می‌پرسید، لبخند زنان سکوت می‌کردند. و به این دلیل، آنها هیچ پیغامی به دل نفرستادند، اما همان روزی که کوهستان وحشت را ترک کردند، گلاتون ترتیبی داد تا پرنده‌ای مخفیانه به دل پرواز کند.

و به این دلیل، آنها از کین‌ها خواستند تا هر چقدر آب که از چشمه رؤیاها برایشان باقی مانده بود به آنها بدهند. و می‌دانستند که آن موجودات مهربان چیزی را از آنها دریغ نمی‌کنند.

و به این دلیل، از ایلسا، برونو و پرین تقاضا کردند تا آنها را از آنجا ببرند، اما نگفتند که خیال دارند به کجا بروند، تا اینکه حسابی از زمین فاصله گرفتند و کس دیگری نمی‌توانست صدایشان را

بشنود.

کوتوله‌ها، که خودشان مردمی محتاط و بدگمان بودند، بی هیچ گله و شکایتی تمایل همسفران را به رازداری پذیرفتند. فاگلین همه نوع وسایلی برایشان فراهم کرد تا در سفر کمکشان باشد. از جمله یک کیف چرمی لطیف پر از سکه‌های طلا، که جاسمین آن را در جای امنی، توی یکی از جیب‌های فراوانش مخفی کرد. وقتی آنها از فاگلین تشکر کرده بودند، او آهی کشیده و گفته بود: «قابلی ندارد. ما طلا و جواهر زیاد داریم. کاش می‌توانستیم بخوریمشان!»

حالا کین‌ها از روی تپه‌های کم‌ارتفاعی که در آن سوی کوه‌ها موج می‌زدند، به طرف تورا پرواز می‌کردند. هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد و باد موافق جهت مسیرشان می‌وزید، اما لیف، باردا و جاسمین کاملاً اطمینان داشتند که قبل از تاریکی شب به مقصدشان می‌رسند.

آنگاه، یکباره کری که کنارشان پرواز می‌کرد، برگشت و جیغ کشید. و پشت‌سرشان، صدای غرش هولناکی را از دور دست شنیدند.

رویشان را برگرداندند و هیکل سبز عظیمی را دیدند که به سرعت از سمت کوه‌ها به طرفشان می‌آمد.

موجی از وحشت بر لیف هجوم آورد. اژدهای زمرد برای نابودی خواهر شمال به او پیوسته بود، اما لیف می‌دانست که اژدها با او احساس رفاقت نمی‌کند. و از روی صدای غرش‌هایش معلوم بود که

بسیار عصبی است.

فیلی جیرجیر کرد و مثل برق به مخفیگاهش زیر یقه جاسمین رفت. برونا و ایلسا جیغ کشیدند، و بال زدن هایشان کند شد. اما پرین سرش را پایین آورد و فوری به راست پیچید.

ایلسا فریاد کشید: «پرین، برگرد! داری راه را عوضی می‌روی! داری به طرف ساحل می‌روی!»

پرین فریاد زد: «مگر می‌خواهید خورده بشوید؟ آن یک اژدهاست، ایلسا! یک اژدها! ما فقط در صورتی می‌توانیم ازش جلو بزنیم که از جریان باد استفاده کنیم.»

لیف فریاد زد: «اگر از مرز بگذریم و وارد منطقه سنگ لاجورد بشویم، دیگر نمی‌تواند دنبالمان بیاید! سعیتان را بکنید!»
با بادی که از پشت سر کین‌ها می‌آمد، سرعتشان بیشتر شد. تپه‌های زیر پایشان جای خود را به منطقه‌ای صاف و بی‌آب و علف داد و طولی نکشید که آنها توانستند دریای درخشان را مقابلشان ببینند. اما اژدها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

لیف با دلهره فکر کرد: «باید خیلی وقت پیش از مرز رد شده باشیم. اما اژدها دست برنداشته - در واقع، سرعتش دارد بیشتر هم می‌شود!»

و ناگهان کری به هشدار جیغ کشید و هیولا بالای سرشان قرار گرفت و مجبورشان کرد که فرود بیایند.

کین‌ها که از وحشت گریه‌شان گرفته بود، با شدت روی زمین سقوط کردند. لیف، باردا و جاسمین از توی کیسه کین‌ها قل

خوردند و بلافاصله با وزش بادی که از ضربات بال‌های قدرتمند اژدها ایجاد شده بود، محکم به زمین دوخته شدند.

آنگاه، بلافاصله توانستند دوباره از جایشان تکان بخورند، و تنها صدایی که توانستند بشنوند صدای کوبش امواج بود و جیغ پرندگان دریایی.

آنها لرزان بلند شدند و ایستادند. اژدها، عظیم و تهدیدآمیز، کنارشان نشست. چشمان سبزش از شدت خشم می‌سوخت و تیغ‌های پشتش همچون نیزه‌هایی لرزان به نظر می‌آمد.

اژدها غرید: «به چه جرئتی دوباره زمرد را از منطقه‌اش و از من می‌دزدی، شاه جوان؟»

لیف احساس کرد که باردا و جاسمین پشت‌سرش آمدند و می‌دانست که آنها دست به اسلحه برده‌اند و برای دفاع از او آماده‌اند. اما دست‌هایش را از روی کمر بند دلتورا برنداشت. می‌دانست که نباید ضعف نشان دهد.

او گفت: «اژدهای زمرد، من باید آن را ببرم. این سنگ بخشی از کمر بند است که همه ما را با هم متحد می‌کند. و من باید کمر بند را ببندم و به جزیره مردگان، در سرزمین الماس، بروم تا خواهر غرب را پیدا و نابود کنم.»

اژدها غرید: «خواهر غرب برایم مهم نیست. تنها چیزی که برایم مهم است این است که اهریمن از منطقه من رفته.»

لیف نفس عمیقی کشید و گفت: «مردی که بهش می‌گویند دوست اژدها - مردی که ما به اسم دُران اژدها دوست می‌شناسیم - با

تو هم عقیده نیست.»

اژدها حتی پلک هم نزد. اما با شنیدن اسم دُران سکوتی او را در بر گرفت. لیف می دانست که توجه اژدها را جلب کرده است.

بالحنی جدی ادامه داد: «دُران درباره سرزمینمان مثل من فکر می کرد. شاید مهم ترین چیز برای تو، منطقات باشد. اما برای دُران، تمام سرزمین دلتورا مهم بود.»

لیف نفس عمیقی کشید و قاطع و محکم چشم در چشم اژدها دوخت و گفت: «دُران جانش را از دست داد، چون سعی داشت چهار خواهر را پیدا و نقشه ارباب سایه ها را نقش بر آب کند. حالا ما جانمان را به خطر می اندازیم تا کاری را که او شروع کرد تمام کنیم. تو نباید مانع ما بشوی. باید بگذاری ما برویم.»



۲

دماغه استخوان

رفته رفته آتش خشم در آن چشم‌های سبز فروکش کرد و تیغ‌های خطرناک پشت جانور پایین رفتند.

اژدها غرید: «تو با همان صداقتی با من حرف می‌زنی که مدت‌ها قبل دوست اژدها وقتی مرا تشویق به خوابیدن می‌کرد، حرف می‌زد. و با آنکه خوشم نمی‌آید، اما حرف‌هایت را می‌پذیرم، درست همان‌طور که زمانی حرف‌های او را پذیرفتم.»

این حرف چنان مایه آرامش و خوشحالی لیف شد که چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد. او گفت: «متشکرم. پس ما به راهمان ادامه می‌دهیم.»

اژدها به سردی گفت: «اگر مجبورید. اما بهتان اخطار می‌کنم - مواظب اژدهایان سنگ لاجورد و الماس باشید. اژدهایان زمرد شریف هستند. اما اژدهایان دیگر سراپا دروغ و تشنه زمین و قدرت‌اند.»

لیف جواب نداد. می دانست که بحث کردن با او بیهوده است. اما جاسمین به عاقلی او نبود و با پرخاش گفت: «اژدها، بهتر از تو دیگر کسی پیدا نمی شود که دم از شرافت بزند. تو وقتی داشتی ما را تعقیب می کردی، بدون توجه وارد منطقه لعل بنفش شدی! اما وقتی اژدهای سنگ لاچورد وارد منطقه تو شد، تو...»

اژدها با خشم دندان هایش را نشان داد و گفت: «دختر، اسم آن جانور پست و حيله گر را جلو من نیاور! اگر یک بار دیگر وارد منطقه من بشود، تکه و پاره اش می کنم. با خونس، سنگ های سرزمینم را می شویم. و بارانی از فلس هایش را روی کوه هایم می ریزم.»

جاسمین فریاد زد: «عجیب است، شما اژدهایان از هم نوعان خودتان حتی بیشتر از ارباب سایه ها نفرت دارید! سر در نمی آورم دران چطوری توانست تشویقتان کند به همدیگر کاملاً اعتماد کنید و بخواهید - حتی برای نجات جانتان!»

از آرواره های اژدها، بخار فوران زد. با خشم غرید: «من به اژدهایان دیگر اعتماد نکردم، به دوست اژدها، که دوستش داشتم و نام واقعی مرا می دانست، اعتماد کردم. حماقتت عصبانی ام می کند. بدرود.»

و با صدای خفیفی بال های چرم مانند اش را گشود.

کری جیغ زد و پرواز کرد، کین ها خود را جمع کردند و لیف و باردا و جاسمین کاملاً تعادلشان را از دست دادند و لحظه ای بعد با تندباد ضربات بال های عظیم جانور دوباره به زمین دوخته شدند. و زمانی که توانستند سرشان را بلند کنند، اژدها را دیدند که در دل

آسمان تیره همچون سایه‌ای به نظر می‌رسید.

لیف با عصبانیت فریاد زد: «جاسمین!»

کری برگشت و روی شانه جاسمین نشست. جاسمین گفت:

«من فقط حقیقت را گفتم.»

باردا گفت: «صحت از حقیقت شد. راستش، حقیقت را

بخواهید، تو هچل افتادیم. یک نگاهی به دور و برتان بیندازید.»

جاسمین و لیف برگشتند و نگاه کردند.

آنها روی زمین باریک و درازی ایستاده بودند که تا دریا پیش

رفته بود. انتهای این دماغه به جاده باریکی می‌پیچید که در آن

تنها یک فانوس دریایی بلند و سفید سر برافراشته بود. سراسر آن

زمین هموار، باد زوزه می‌کشید و سوزش نمک را با خود می‌آورد.

امواج خروشان بر صخره‌ها می‌کوبیدند. چند مرغ دریایی که صدای

فریادشان ضعیف و روح‌مانند بود، بر فراز اقیانوس کف‌آلود چرخ

می‌زدند.

جاسمین گفت: «واقعاً که جای دلگیری است.» فیلی زیر یقه‌اش

نالید. تنها نوک بینی‌اش دیده می‌شد.

باردا زیر لب غرید: «لیف، اگر می‌دانستیم کجاییم، شاید کمکی

به ما می‌کرد. نقشه پیش توست.»

لیف آهسته گفت: «نیازی به نقشه نیست.»

همسفرانش با تعجب نگاهی به او انداختند.

لیف خیره به فانوس دریایی گفت: «من این محل را می‌شناسم.

به اینجا می‌گویند "دماغه استخوان".»

پرین با اخم گفت: «خب، اسمش هر چی که هست، عین ریش کوتوله‌ها صاف صاف است. از اینجا نمی‌توانیم پرواز کنیم. نباید می‌گذاشتیم مجبور به فرودمان کند. حالا حسابی گیر افتاده‌ایم!»

ایلسا پرخاش کرد: «گیر افتادن بهتر از تکه‌تکه شدن توی هواست!»

باردا سرش را به طرف ستون بلند و سفید فانوس دریایی تکان داد و گفت: «بالای فانوس دریایی، سکوی دیده‌بانی هست. مطمئناً می‌توانید از آنجا بپرید.»

ایلسا با تردید گفت: «سعیمان را می‌کنیم.»

لیف کمی این پا و آن پا کرد، گویی خیال داشت اعتراض کند. وقتی باردا نگاهش کرد، او لب‌هایش را به هم فشرد و سر تکان داد و زیر لب گفت: «باشد. چاره دیگری نداریم. حتی اگر هم ازدهای لعل بنفش حضور کمر بند را حس کند و سراغمان بیاید، باز هم نمی‌تواند همه‌مان را با خود ببرد.»

شانه‌هایش را راست کرد و با سرعت به طرف فانوس دریایی به راه افتاد.



وقتی سرانجام جاسمین و باردا به لیف رسیدند، او کنار در فانوس دریایی ایستاده بود و به سکوی دیده‌بانی خیره نگاه می‌کرد. سکو با نرده‌های قرمز روشنش همچون گردنبندی دور تا دور آن ساختمان بلند را در بر گرفته بود. و بالای سکو، پنجره‌های اتاق فانوس می‌درخشیدند، که سقف قرمز و گردی با ظرافت روی آن را

پوشانده بود.

باردا با حیرت فریادی کشید و به سنگ کنده کاری شده‌ای اشاره کرد که به پایه دیوار فانوس دریایی نصب شده بود:



لیف که به سنگ نگاه می کرد، گفت: «درست است، آدین کبیر، وقتی بعد از اتحاد هفت قبیله شاه شد، ترتیبی داد که فانوس دریایی را بسازند. این شعر در کتاب تاریخچه دلتورا نوشته شده است. جوزف قبل از رفتن مادر به غرب، آن را به من و او نشان داد.» باردا گفت: «عجیب است. ظاهرش به قدری نوست که انگار همین دیروز ساخته شده.»

جاسمین خواند: «جادوی تورا محافظت می کند مرا...» و چهره‌اش را درهم کشید.

لیف آهسته گفت: «دماغه استخوان بخشی از منطقه قبیله تورایی هاست. و همان طور که خوب می دانیم، جادوی تورایی‌های کهن بسیار قوی بوده است.»

همسفرانش به تأیید سر تکان دادند. آنها به یاد فاجعه‌ای افتادند که بر سر مردم فعلی تورا آمد، زیرا که سوگند وفاداری اجدادشان را با آدین و وارثینش زیر پا گذاشتند.

سال‌های تعبیدشان زمانی به پایان رسید که لیف، بعد از اینکه شاه شد، به نام آدین گناهشان را بخشید.

لیف ادامه داد: «آدین از تورایی‌های کهن خواست که از فانوس دریایی محافظت کنند، چون از این می‌ترسید که مبادا ارباب سایه‌ها توطئه بچینند و آن را نابود کند. دشمن دلش می‌خواست که کشتی‌های خارجی به دلتورا نیایند و این سرزمین منزوی بشود.»

جاسمین پرسید: «پس - این فانوس به کسانی که از سرزمین‌های دیگر به غرب سرزمین ما وارد می‌شدند، علامت می‌داد و به آنها خوشامد می‌گفت؟»

لیف گفت: «بدون شک، به آنها خوشامد می‌گفت. اما قصد واقعی‌اش راهنمایی و هشدار به آنها بود. تخته سنگ درازی بدون آنکه دیده شود، از نوک دماغه استخوان در دریا پیش رفته و باعث نابودی بسیاری از کشتی‌هایی شده که در تاریکی شب بیش از حد به آن نزدیک شده‌اند.»

همه در سکوت برگشتند و به دریا نگاه کردند.

باردا آهسته گفت: «دریا در حال مد است.»

امواج متلاطم به نوک دماغه و جنوب فانوس دریایی می‌خوردند. اما در قسمت شمالی، نزدیک به جایی که آنها ایستاده

بودند، خلیجی امن و آرام قرار داشت. صدف‌ها همه جا روی شن‌های نرم و هلالی و بی‌رنگ خلیج پراکنده بودند. کمی بالاتر، بقایای قایق قرمز و کوچک رنگ و رو رفته‌ای تقریباً در پشته‌ای از خزه‌های خشک دریایی مدفون شده بود.

باردا با اخم گفت: «شاید ماهی زیاد نباشد، اما وقتی غذا کمیاب است، ارزشش را دارد که قلاب بیندازی. خیلی عجیب است که نگهبان فانوس دریایی گذاشته قایقش از بین برود.»

لیف گفت: «فانوس دریایی نگهبان ندارد. رد هان^۱، مردی که در زمان پدرم فانوس را روشن نگه می‌داشت، آخرین نگهبان بود. از زمان حمله ارباب سایه‌ها و تبعید تورایی‌ها از شهرشان، فانوس خاموش بوده.»

جاسمین پرسید: «پس کشتی‌های خارجی چی؟»

لیف گفت: «در حال حاضر، هیچ کشتی خارجی‌ای به اینجا نزدیک نمی‌شود. شاید به خاطر خطر. شاید هم چون آنهایی که در سمت غرب ما هستند تاریکی را نشانه این می‌دانند که هنوز ارباب سایه‌ها در دلتورا حکومت می‌کند. نمی‌دانیم.»

باردا با صدای بلند گفت: «اما حالا دیگر تورایی‌ها به شهرشان برگشته‌اند! مطمئناً می‌توانیم کاری بکنیم که فانوس دوباره روشن شود. و مطمئناً می‌توانیم نگهبان دیگری برای فانوس دریایی پیدا کنیم. به جرئت می‌توانم بگویم که کار ملال‌آوری است، اما»

1. Red Han

لیف با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت: «موضوع این نیست. موضوع عجیب‌تر از این حرف‌هاست.»

ساکت شد، بعد نگاهش به چشمان کنجکاو همسفرانش افتاد، و با بی میلی ادامه داد: «نیمی از افسون تورایی‌ها این بود که فقط نگهبان فانوس، کسی که برای محافظت سوگند خورده، بتواند وارد اتاق فانوس شود. اگر نگهبانی مریض یا از وظیفه‌اش خسته می‌شد، باید به تورا سفر می‌کرد و رسماً مقابل همه مردم استعفا می‌داد. فقط آن موقع یک نگهبان جدید تعیین می‌شد.»

باردا با اخم گفت: «جداً که افسون احمقانه‌ای است.»

لیف چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «در ظاهر این‌طور است. اما بدون شک، در زمان آدین این‌قدر خطرناک به نظر نمی‌آمده. تورایی‌های کهن خیلی از قدرشان مطمئن بودند. و قرن‌ها اوضاع خوب پیش می‌رفت.»

او آه کشید و ادامه داد: «اما هجده سال پیش، در دماغه استخوان اتفاقی افتاد. نمی‌دانیم چه اتفاقی. تنها چیزی که می‌دانیم این است که فانوس خاموش شد و رد هان ناپدید شد.»

جاسمین گفت: «بدون شک، وقتی تورایی‌ها از شهرشان تبعید شدند و دیگر جادویشان از رد هان محافظت نمی‌کرد، او طعمه آل‌ها یا نگهبانان خاکستری شده.»

لیف جواب داد: «بدون شک. و ناپدید شدن ناگهانی نگهبان فانوس و از بین رفتن جادوی تورایی‌ها علت خاموشی فانوس را به خوبی روشن می‌کند.»

باردا با بی صبری گفت: «پس چرا -؟»

لیف توضیح داد: «متوجه نیستی؟ رد هان هرگز از وظیفه‌اش استعفا نداد. اتاق فانوس مهر و موم است. افسون کهن همچنان پابرجاست. و نمی‌توان آن را زیر پا گذاشت - حتی به دست مردم فعلی تورا.»

جاسمین چهره درهم کشید و گفت: «اما - اما - این حتماً معنی‌اش این است که رد هان هنوز زنده است. چون مطمئناً مرگش باعث می‌شد که افسون باطل شود. چرا او برنگشته؟»

باردا غرغر کرد: «چون او ارزش این را نداشت که چنین مسئولیتی به عهده‌اش گذاشته شود. وقتی حمایت تورایی‌ها از بین رفت، او سوگندش را زیر پا گذاشت و فرار کرد. و حالا در گوشه‌ای از دلتورا مخفی شده و می‌ترسد از مخفیگاهش بیاید بیرون.»

لیف با اخم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «زیان تورایی رد هان را خوب می‌شناخت. به نظر او، رد هان مردی ساده و با حسن نیت بود. بیست سال نگهبان دماغه استخوان بود. زیان باور ندارد که رد هان خیانت کرده باشد.»

جاسمین با هیجان گفت: «اما اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست به روش معمول استعفا بدهد، لیف. چون بنا به گفته تو، قبل از اینکه او از اینجا برود، تورا متروک شده بوده.»

لیف گفت: «اما این کار او علت گم شدنش را تا به امروز، روشن

نمی‌کند. و روشن نمی‌کند که -»

حرفش را قطع کرد و از فراز شانه نگاهی انداخت. کین‌ها هنوز با آنها فاصله زیادی داشتند و با آن پاهای کوتاه و خپلشان به زحمت پیش می‌آمدند.

او صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «تمام کسانی که وارد فانوس دریایی می‌شوند، شرارت را در آنجا حس می‌کنند. آنها صداهایی می‌شنوند و چیزهایی می‌بینند که آنجا نیستند. خیلی‌ها می‌گویند که آنجا محل رفت و آمد ارواح است.»

باردا با سر و صدا نفس کشید و گفت: «دور و بر فانوس دریایی، باد زوزه می‌کشد. پرنده‌ها جیغ می‌زنند و امواج دریا به ساحل می‌کوبند. علاوه بر اینها، اتاقی که کسی نمی‌تواند واردش بشود، و داستان گم شدن نگهبان فانوس دریایی، و آدم‌های ترسویی که ممکن است خیلی راحت روح ببینند.»

لیف گفت: «شاید. اما مادرم زن ترسویی نیست. او با زیان‌تورایی اینجا بوده. هر دو چیزهایی دیده‌اند که قابل توضیح نیست. دماغه استخوان مدت‌های طولانی در این منطقه محل شومی بوده، باردا. کسی نزدیکش نمی‌شود.»

باردا به پهنای صورت خندید و گفت: «جدی؟ خب، ظاهراً یک نفر اصلاً نمی‌ترسد. شاید بد نباشد از آن دختر بخواهی نگهبان فانوس دریایی بشود.»

لیف به دور و برش نگاه کرد و گفت: «کی؟»

باردا با صدای بلند گفت: «خب، آن دختر توی ساحل! همانی که دارد نقاشی می‌کشد و ...»

دوباره به طرف خلیج کوچک برگشت و دهانش از تعجب باز ماند.

لیف و جاسمین حیرتزده مسیر نگاه او را دنبال کردند. اما چیزی ندیدند. در خلیج، کسی نبود.

باردا بریده بریده گفت: «اما - اما آن دختر آنجا بود! دختری هم سن و سال جاسمین - با موهای بلند قرمز. داشت نقاشی می کشید. یک سه پایه و قلم مو داشت و دامن زردی پوشیده بود که در باد تکان می خورد. من - من - خیلی واضح دیدمش! کجاست؟»
دیوانه وار سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند و در آن زمین صاف دنبال دخترک می گشت. اما اثری از کسی نبود و روی ماسه های پوشیده از خزه هیچ رد پایی دیده نمی شد.

باردا با سماجت گفت: «من دیدمش!»

لیف سر تکان داد و گفت: «حتم دارم که دیده ای. رد هان اینجا تنها زندگی نمی کرد. و تنها کسی نبود که ناپدید شد. او یک دختر داشت.»



۳

فانوس دریایی

باردا از حیرت بر جا خشکش زده بود. دهانش را باز کرد، اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، فیلی سرش را از زیر یقه ژاکت جاسمین بیرون آورد و با خوشحالی جیرجیر کرد. پرین و برونا نفس نفس زنان داشتند به طرف فانوس دریایی می آمدند و ایلسا هم درست پشت سرشان بود.

پرین پرسید: «باردا، دنبال چی می گردی؟ چیزی گم کرده ای؟»
باردا مثل آدمی که در عالم خیال باشد، برگشت و من من کرد:
«ظاهراً که عقلم را گم کرده ام.»

معلوم بود که خیال نداشت چیز دیگری بگوید. به همین دلیل، پرین حواسش را متوجه فانوس دریایی کرد و جیغ جیغ کنان گفت:
«وای، از نزدیک خیلی بزرگ تر به نظر می آید! همه می توانیم به راحتی از درش رد بشویم، من مطمئنم! می شود من -؟»

لیف فریاد زد: «صبر کن!» آرام پرین را کنار زد و دستش را روی

دستگیره برنجی در گذاشت و گفت: «من و جاسمین اول می‌رویم. شما کین‌ها درست پشت سر ما بیایید. باردا آخر همه می‌آید. خیلی مهم است که همه پیش هم باشیم. می‌فهمید؟»

هر سه کین حیرت‌زده سر تکان دادند.

برونا همان‌طور که با نگرانی به پرین نگاه می‌کرد، آهسته گفت:

«خطری... خطری هست؟»

لیف با احتیاط گفت: «فانوس دریایی خالی است. اما ممکن

است که چیزهایی ببینیم یا صداهایی بشنویم که واقعی نیستند.»

پرین هیجان‌زده فریاد زد: «ارواح!»

برونا از وحشت فریاد خفه‌ای سر داد و پنجه‌های جلویی

کوچکش را به هم کوبید.

لیف گفت: «بعضی‌ها می‌گویند که اینها ارواح هستند. مادرم

می‌گوید که آنها فقط تصاویری از گذشته هستند که دیوارهای این

محل آنها را زنده نگه‌داشته است. فانوس دریایی خیلی قدیمی

است و جادوی تورا در تک‌تک سنگ‌های آن وجود دارد.»

آهی کشید و ادامه داد: «از معماران رالادی خواسته شده که این

فانوس دریایی را خراب کنند و به جایش فانوس دریایی دیگری

بسازند. اما تورایی‌ها امید زیادی ندارند که این کار شدنی باشد.»

دستگیره برنجی در را چرخاند. در به نرمی باز شد، گویی

لولاهایش به تازگی روغنکاری شده بودند.

هوای داخل تاریک و سرد، همچون مرگ بود.

پرین قدمی به عقب برداشت و گفت: «اینجا اتفاق بدی افتاده.

اتفاق خیلی خیلی بد. حسش می‌کنم.»

برونا زیر لب گفت: «من هم همین‌طور.»

ایلسا گفت: «من هم.»

لیف گفت: «اگر بخواهید، برمی‌گردیم.»

ایلسا آهسته گفت: «نه. ادامه می‌دهیم. رؤیاهای ما نمی‌توانند به ما

صدمه بزنند.»

لیف و باردا مشعل‌هایشان را روشن کردند. همین که مشعل‌ها شعله‌ور شدند و آنجا را روشن کردند، آنها جلو رویشان پلکان مارپیچی دیدند که به طبقه بالا می‌رفت. روی دیوارهای سنگی صیقلی و تابدار، سایه‌هایی می‌لرزیدند.

لیف سرش را بالا کرد و به نظرش رسید که برق زردی را دید، مثل چرخش لبه یک دامن زرد. نفسش بند آمد.

جاسمین از پشت سرش گفت: «این تصویرها واقعی نیستند.» و لیف فهمید که جاسمین هم مثل او آن چیز را دیده است.

روی دیوارهای پای پلکان، یک تابلو نقاشی آویزان بود که قابش از چوب‌های شناور دریا درست شده و روغن جلا خورده بود. نقاشی، تصویری از خلیج کوچک و دریای آن طرفش بود که با علاقه و مهارت کشیده شده بود.

در نور سپیده‌دم، دریا می‌درخشید. قایق پارویی قرمزی روی ماسه‌های نرم و خیس کشیده شده بود که خط موجداری از صدف‌های آب آورده روی آن نقش انداخته بود. در پایین نقاشی، اسمی امضا شده بود.

وریتے

لیف دست پیش برد و نوک انگشتانش را آرام روی آن اسم گذاشت.

غش غش خنده‌ای در پله‌ها پیچید. لیف وحشتزده از جا پرید. صدایی بلند و پرهیجان در آن فضای خالی و مرتفع پیچید: «پدر! یک مسافر دارد می‌آید. یک نفر از توی آن کشتی سوار قایق شده و دارد به این طرف پارو می‌زند! پدر، برو پایین و از او استقبال کن! زود باش!»

برونا ناله کوتاهی سر داد.

صدا دوباره طنین انداخت: «چند تا ماهی هم گرفته‌ام. و آن توت‌های آبدار کنار خلیج رسیده‌اند. به نظرت عالی نیست؟ اگر آن مسافر بماند، می‌توانیم یک شام خوشمزه به او بدهیم.»

تصاویری از گذشته... واقعی نیستند...

لیف فکر کرد: مادر، زیان و پیل فقط تصاویر زودگذری دیدند و صداهای خفه و گنگی شنیدند. از چیزی مثل این حرفی نزدند.

دستش را به طرف کمر بند دلتورا در زیر لباسش برد و با خود گفت: لعل بنفش، گوهر تورایی‌ها، نشانه حقیقت، حالا در منطقه خودش است. این گوهر نیروی را که در سنگ‌های فانوس دریایی است، حس می‌کند. باید انتظار داشته باشم که بیش از دیگران چیزهایی را ببینم و بشنوم.

دندان‌هایش را به هم فشرد و پایش را روی اولین پله گذاشت و بالا رفت.

به سرعت بالا می‌رفت و همچنان سعی می‌کرد تمام حواسش را متوجه صدای قدم‌های همسفرانش بکند که درست پشت سرش می‌آمدند.

هر از گاهی به نقاشی‌هایی دیگر بر می‌خورد که به دیوار سنگی آویخته بودند. نقاشی‌هایی از مرغان دریایی، صدف‌ها، فانوس دریایی، و از زاویه‌های مختلف و حالت‌های گوناگون دریا. معلوم بود که تمام آن تابلوها با قلم همان دست علاقه‌مند کشیده و به همان شکل امضا شده بود. مراقب بود که به آنها دست نزند.

با خود گفت: وریتی! دختر مومرزی که عاشق دریا و پرندگان بود. دختر نگهبان فانوس دریایی که در قایق کوچک مومرزی به دریا می‌رفت و ماهی می‌گرفت. و منظره‌های دور و برش را نقاشی می‌کرد. چه بلایی سرش آمد؟ چرا روحش اینجا مانده؟

به یاد حرف‌های مادرش درباره وریتی افتاد. شارن گفته بود: «کسی چیزی درباره‌اش نمی‌داند، جز اینکه در فانوس دریایی به دنیا آمد. یک ساله که بود، مادرش مرد. بنا به گفته مردم محلی، پدرش و دریا او را بزرگ کردند.»

لیف مقابل خود متوجه دری شد. از آخرین پله بالا رفت، نفسش را حبس کرد و در را هل داد. همان‌طور که مشعل را بالا

گرفته بود، با احتیاط وارد اتاق شد.

همسفرانش پشت سرش ایستادند، کین‌ها با غرغر و ناله و به زور از آستانه در وارد شدند.

باردا برگشت تا در را پشت سرش ببندد. او خیره نگاه کرد و گفت: «مطمئنم که اینجا اتفاقی افتاده. این در خراب شده. انگار کسی به آن لگد زده. و این علامت‌ها...»

مشعلش را پایین آورد و خم شد و به لکه‌های تیره و شوم روی در چوبی تو رفته و خرد شده، چشم دوخت.

لیف به دور و برش نگاه می‌کرد. معلوم بود که در اتاق نشیمن نگهبان فانوس دریایی بودند.

نور ضعیفی از دو پنجره گرد وارد اتاق می‌شد. یک پنجره رو به خشکی بود و دیگری رو به دریا. نقاشی‌های دیگری نیز دیوارها را تزئین کرده بودند. دو صندلی راحتی جلو اجاق سیاه کهنه‌ای قرار داشت. قالیچه پشمی روشنی روی زمین پهن بود. میز کوچکی با دو نیمکت چوبی در دو طرف، و قفسه‌ای پر از بشقاب‌ها و فنجان‌های راه‌راه آبی نیز آنجا دیده می‌شد.

به نظر می‌آمد منظره صمیمانه و راحتی باشد، اما این طور نبود. در عوض، اتاق خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد. انگار از هوای اتاق بوی بدبختی و وحشت به مشام می‌رسید.

در آن سوی اتاق، نزدیک اجاق، در دیگری بود. لیف می‌دانست پشت در باید پلکان دومی باشد که به اتاق‌های خواب و سپس به سکوی دیده‌بانی منتهی شود.

با وجود این، قدرت حرکت نداشت. و ظاهراً سایرین هم همین طور بودند. آنها در سکوت کنار یکدیگر ایستاده بودند. کسی دلش نمی خواست اولین نفر باشد.

نسیم سردی به گونه لیف خورد. از گوشه چشم، حرکتی را دید. آهسته سرش را برگرداند و پلک زد.

تا چند لحظه قبل، اتاق خالی بود. اما حالا او گویی می توانست از ورای مهی رقیق دو مرد را ببیند که در دو طرف میز نشسته بودند و ورق بازی می کردند.

فنجان هایی کنار آرنج های مردها قرار داشت و کوزه های سنگی خالی دور و بر پایشان روی زمین تلنبار شده بود. شمعی که بین دو مرد می سوخت به ته رسیده و در موم مذاب شناور بود. تصاویری از گذشته...

لیف لب های خشکش را تر کرد و آهسته گفت: «شما هم می بینیدشان؟»
- بله.

صدای همسفرانش همچون صدای خش خش برگ ها در باد بود. کین ها ظاهراً ترسیده بودند.

مردی که روبه رویشان نشسته بود، صورتی پهن با موهایی به رنگ سرخ تیره و ریشی سرخ و پرپشت داشت. چشمان آبی اش سرخ شده و شدیداً اندوهگین بود. شانیه هایش فرو افتاده بود. وقتی ورق ها را روی میز می انداخت، انگشتان درشتش می لرزیدند.
مرد با صدایی گرفته گفت: «باز هم تو بردی. تقریباً سحر است.

دیگر - دیگر بازی نمی‌کنم.»

مرد دیگر سر تکان داد.

پشتش به لیف بود. لیف بجز کت تیره و موهای سیاه و نرمی که پشت گوش‌های بزرگش زده بود، چیز دیگری از او نمی‌دید. اما از حالت شانه‌های باریک و عصبی‌اش می‌شد فهمید که مدت‌ها منتظر این لحظه بوده است.

او آرام گفت: «پس، بدهی‌ات را بده، ردهان. آن وقت من از

اینجا می‌روم.»

مرد ریشو زیر لب غرید: «نمی‌توانم بدهم و خودت هم این را می‌دانی، گانت! عجب، من نیمه‌شب بهت گفتم که دیگر پولی در بساط ندارم، اما تو تشویقم کردی که بازی کنم، چون قطعاً شانس به من رو می‌کند.» با دستانش چهره‌اش را پوشاند و غرید: «آه، عجب احمقی بودم که به حرف‌هایت گوش کردم! به جای اینکه باختم را پس بگیرم، سه برابر قبل بهت بدهکار شدم!»

مردی که اسمش گانت بود، آهسته گفت: «بهتر است یواش حرف بزنی وگرنه دخترت بیدار می‌شود. بگذار تا وقتی می‌تواند، بخوابد. خیلی زود خودش می‌فهمد که چه اتفاقی افتاده.»

مرد ریشو هق‌هق خفه‌ای سر داد.

گانت با حرکتی ملایم دسته‌ای کاغذ از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

لیف و باردا و جاسمین سرک کشیدند و یک نظر کاغذ رویی را

دیدند.

فولنامه

من ردهان از
 فانوس دریایی
 دماغه استخوان
 مبلغ اسکه طلا
 به کاپیتان جیمز گانت، ناخدای کشتی
 لیدی لاک بدهکارم.

به تمام چیزهایی که برایش ارزش قائلم،
 سوگند می‌خورم که بدهی‌ام را پرداخت
 کنم. برای تأیید سوگندم، مهرم را پایین
 این ورقه می‌زنم.

ردهان

جیمز گانت با انگشتان لاغر و بلندش سریع کاغذها را ورق زد و آرام گفت: «خب، شب درازی بود، رفیق بیچاره من! می‌بینم که مجموعاً ده سفته امضا کرده‌ای، و هر کدام به قیمت ده سکه طلاست.»

ردهان انگشتانش را درون موهایش فرو برد و طوری آنها را

کشید که گویی می خواست از ریشه بکنندشان. او دوباره گفت:
«نمی توانم پردازم. از کجا صد سکه طلا بیاورم؟»

مرد لاغر سر تکان داد و با تأسف گفت: «باید قبلاً فکرش را
می کردی. تو سفته‌ها را امضا کرده‌ای. تو سوگند خورده‌ای.»
ردهان غرغر کرد: «این کار دیوانگی بود! دیوانگی!» سرش را بالا
کرد و با چشمانی نگران و خشم‌آلود به مرد خیره شد و گفت: «تو - تو
مرا تشویق کردی! تو سفته‌ها را پر کردی و دادی امضا کنم.
این طوری کار را آسان کردی!»

مهمانش شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «فقط می خواستم
کمکی کرده باشم.» سکوت کرد و سپس همان طور که دستان
استخوانیش را روی دسته کاغذها به هم قلاب کرده بود، به جلو خم
شد و برای اولین بار با صدایی به بلندی صدای معمولی گفت:
«شاید - شاید حتی در این وضعیت هم بتوانم برایت کاری بکنم.
هیچ کاری را در دنیا بیشتر از این دوست ندارم که به کسانی که از
من بدشانس‌ترند کمک کنم. راستش، من برای نیکی کردن زنده‌ام.
و به نظرم تو آدم محترمی هستی.»

بدن لیف یخ کرد. آن کلمات... آن صدا! صدای نفس تند
جاسمین را شنید و فهمید که او نیز آن کلمات و صدا را شناخته
است.

چرا قبلاً متوجه نشده بود؟ این تصویر گذشته، این مردی که
خودش را کاپیتان جیمز گانت معرفی کرده بود... مردی بود که او را
به اسم جک خندان می شناختند.

موضوع شرافت

جاسمین بازوی لیف را محکم گرفت و نفس نفس زنان گفت:
«جک خندان! شناختمش! بی تردید مرا یاد کسی می انداخت، اما
قبل از اینکه حرف بزند، به مغزم فشار می آوردم که بفهمم او
کیست. موهایش...»

لیف آهسته جواب داد: «او اینجا جوان تر است. دست کم، هجده
سال جوان تر است. چیزی که ما می بینیم، قبل از حمله
ارباب سایه ها رخ داده. ردها هنوز نگهبان، و فانوس هنوز روشن
بوده.»

چهره نگهبان فانوس دریایی سرشار از امید شده بود. او فریاد
زد: «تو بدهی های مرا می بخشی؟»

شکنجه گرش آرام گفت: «اوه، نه، نمی توانم این کار را بکنم. این
موضوع شرافت است - و تجارت، که حتی مهم تر است. اما... شاید تو
بتوانی در عوض بدهی ات کاری برایم بکنی.»

رد هان نفس نفس زنان گفت: «هر کاری باشد! هر کاری!»
جک خندان با صدایی خرخرمانند گفت: «عالی است.»
خم شد و به قدری آهسته صحبت کرد که لیف نتوانست
صدایش را بشنود.

چشمان رد هان گشاد شد. حالت امیدوارانه چهره‌اش محو شد
و جای خود را به وحشتی آمیخته با حیرت داد.

او من من کنان گفت: «اما چرا - چرا همچین چیزی از من
می‌خواهی؟ اگر فانوس دماغه استخوان خاموش بشود، تمام
کشتی‌هایی که به طرف این سواحل می‌آیند به خطر می‌افتند.
آن وقت دیگر کشتی‌های خارجی به سواحل ما نمی‌آیند.»
جک خندان گفت: «قطعاً همین‌طور است.»

رد هان به جلو خم شد. پیشانی بلندش چین افتاده بود. او
گفت: «اما آن کشتی‌ها برای تجارت به اینجا می‌آیند. و دلتورایی‌ها
به آذوقه‌ای که در عوض کالا از آنها می‌گیرند، احتیاج دارند. سر در
نمی‌آورم چرا ما نمی‌توانیم برای رفع نیازهای خودمان به اندازه
کافی مواد غذایی تولید کنیم. اما فعلاً که این‌طوری است. تو دلت
می‌خواهد مردم ما گرسنگی بکشند؟»

آن شانه‌های لاغر به نشانه بی‌اعتنایی بالا رفتند و آن صدا آرام
گفت: «احتیاجی نیست تو با این مسائل خودت را ناراحت کنی،
هان. فقط به بدهی‌هایی که باید پردازی فکر کن. و از اقبال بلندت
ممنون باش که تنها کسی هستی که می‌توانی وارد اتاق فانوس
دماغه استخوان بشوی.»

چشمان سرخ ردهان باریک شد. او آهسته گفت: «با جادوی تورا، درست است. اما تو از کجا می‌دانی؟»

لحظه‌ای بعد، او چنان از جا جست که نیمکت پشت سرش روی زمین واژگون شد و شکست.

زیر لب غرید: «تو در خدمت دشمن هستی! تو گولم زدی! تو فقط با یک هدف به اینجا آمدی، فقط با یک هدف! که به من رشوه بدهی و فانوس را خاموش کنی. مار خوش خط و خال! خائن! برو گم شو!»

مرد دیگر خندید: «و سوگندت چی می‌شود؟ تو به تمام چیزهایی که برایشان ارزش قائلی، قسم خوردی.»

ردهان غرید: «بگذار در کوزه و آبش را بخور!»

مهمانش دوباره خندید و آرام گفت: «نخیر، به این سادگی‌ها نیست. تو بدهی‌ات را خواهی داد، هرطور که باشد.»

ردهان به او حمله کرد. جک خندان با سرعتی حیرت‌آور از روی نیمکتش بلند شد و جا خالی داد. ردهان روی نیمکت دوم افتاد و پخش زمین شد.

در رو به پلکان دوم به شدت باز شد و دختری خواب‌آلود آنجا ایستاد. انبوهی موی فرفری قرمز چهره وحشتزده‌اش را در بر گرفته بود. با عجله، شنل آبی‌رنگی روی لباس خوابش پوشیده بود.

دختر با دیدن پدرش که روی زمین افتاده بود، به طرف او رفت و فریاد زد: «پدر! چی شده؟ حالتان»

پدرش که تلاش می کرد از جا برخیزد، نعره زد: «وریتی، برگرد!»
 اما خیلی دیر شده بود. دست بلند جک خندان با سرعت ماری
 زنگی دور گردن دختر حلقه شد. در یک چشم به هم زدن،
 جک خندان دخترک را گرفت و نوک چاقو را روی گلویش گذاشت.
 جک خندان با عصبانیت گفت: «اگر جلو بیایی می کشمش،
 رد هان.» و همان طور که وریتی را می کشید، عقب عقب به طرف
 دری رفت که به راه پله ها باز می شد.

او یگراست به طرف لیف، باردا، جاسمین و کین ها می آمد. باردا
 دستش را دراز کرد، اما دست هایش هوا را چنگ زد. جک خندان و
 اسیرش همچون باد سردی از بدن همسفران عبور کردند و آنها را
 لرزان تا مغز استخوان به جا گذاشتند.

نگهبان فانوس دریایی با مشت هایی گره کرده و چشمانی
 هراسان، بی حرکت کنار میز ایستاد.

جک خندان گفت: «امیدوار بودم که مثل دو تا مرد محترم این
 موضوع را حل کنیم. من از خشونت بیزارم. اما تو مجبورم کردی،
 نگهبان فانوس دریایی. تو تقاضای من را که خدمت کوچکی در
 عوض پرداخت بدهی ات بود، رد کردی. پس من چیزی را که حقم
 است، می گیرم - چیزی را که بیشتر از همه برایش ارزش قائلی.»

رد هان آهسته گفت: «نه - نه - بهت التماس می کنم!»

جک خندان با سنگدلی لبخند زد و گفت: «پس فانوس را
 خاموش کن.»

وریتی وحشتزده فریاد زد: «چی! پدر! نه!»

چهره ردهان از ترس و نگرانی درهم رفته بود. وقتی حرف می‌زد، صدایش می‌لرزید: «هرگز فانوس را خاموش نمی‌کنم. من قسم خورده‌ام که به هر قیمتی از آن محافظت کنم. و هرطور می‌خواهد بشود.»

جک خندان لب‌هایش را جمع کرد و با پرخاش گفت: «جداً! پس دخترت بهایش را می‌پردازد.»

دختر زمزمه کرد: «با کمال میل، بهایش را می‌پردازم. ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه...»

صدایش با هق‌هق خفهای قطع شد، زیرا که آن بازوی استخوانی دور گردنش محکم شد.

جک خندان در را باز کرد و آرام گفت: «از بالای برج بهتر می‌توانی منظره کشتی مرا ببینی، ردهان. خوب تماشا کن و بدان که مسئولیت زجر کشیدن دخترت به گردن توست. وقتی به قدر کافی دیدی و فانوس خاموش شد، و ریتی برمی‌گردد - حالا به هر شکلی، این دیگر به خودت مربوط است.»

او پس از گفتن این حرف، بیرون رفت و در را پشت‌سرش محکم بست. صدای پاهایش که دوان‌دوان از پله‌ها پایین می‌رفت، در راه‌پله‌ها پیچید.

لیف وقتی ردهان را دید که با فریادی از سر رنج به طرف در پرید، از خشم و دلسوزی حالش دگرگون شد. هان دستگیره را چرخاند، اما در باز نشد.

لیف با خود گفت: پس جک خندان حتی آن زمان هم قدرت

جادوگری داشته. البته نیرویش برای باطل کردن افسونی که مردم تورا در فانوس به کار بردند، کافی نبوده، اما برای چنین کارهایی کافی بوده.

ردهان به در چوبی سنگین لگد زد و مشت کوبید. در تکان خورد، اما باز نشد.

او نالید: «وریتی!» قطرات درشت اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. از مشت‌هایش خون می‌چکید، اما همچنان با تمام نیرو به در می‌کوفت.

لیف صدای ناله برون را شنید: «دیگر بس است!»

و ناگهان تصویر ردهان لرزید و ناپدید شد.

همسفران مات و متحیر به دور و برشان نگاه کردند. میز دوباره خلوت و خالی سر جایش بود. و نیمکت‌ها آراسته و مرتب سرجایشان قرار داشتند. تنها صدای آنجا، هق‌هق‌های آرام برون بود.

باردا با اندوه گفت: «خب، حالا دیگر علت خاموشی فانوس

دماغه استخوان را می‌دانیم.»

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه! ردهان

قوی بود، و دخترش هم همین‌طور. هیچ‌کدامشان تسلیم

نمی‌شدند.»

لیف گفت: «با این حال، فانوس خاموش شد. و طبق نقشه

دشمن، دیگر کشتی‌های آذوقه به سواحل اینجا نیامدند.»

ایلسا التماس کرد: «بیاید از اینجا برویم. آه، اشتباه کردم که

گفتم، رؤیاهایا به کسی صدمه نمی‌زنند. قلبم گرفته.»

باردا به آن سر اتاق رفت و در دوم را باز کرد. همان‌طور که انتظار داشتند، پلکان مارپیچ دیگری نمایان شد.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، باردا گفت: «به هر حال، با چشم خودم جک خندان را دیدم. بی‌برو برگرد، آدم مزخرفی است.»

او اخم کرد و ادامه داد: «مطمئنم که اسم لیدی لاک^۱ را مدت‌ها قبل جایی شنیده‌ام. نمی‌دانم کجا، اما حتم دارم که یادم می‌آید.»

جاسمین متفکرانه گفت: «فکرش هم عجیب است که یک وقتی جک خندان ناخدای کشتی بوده باشد.»

باردا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «خیلی هم عجیب است. بنا به تجربه‌ام، کسانی که کنار دریا یا در دریا کار می‌کنند، خیلی به ندرت از دریا دور می‌شوند. با این حال، ظاهراً جک خندان سواحل را ترک کرده و به قسمت‌های مرکزی رفته.»

ایلسا از پشت سرشان آرام گفت: «شاید از خاطره شرارت‌هایش در اینجا نفرت دارد. شاید از خجالت فرار کرده.»

جاسمین با سردی گفت: «نه. او اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. بیشتر احتمال دارد که به علت شورش و فرار افرادش از دست بی‌رحمی‌های او، کشتی‌اش را ترک کرده باشد. کاش آن حیوان‌های بیچاره‌ای که دلیجانش را می‌کشند، می‌توانستند همین کار را بکنند!»

1. Lady luck

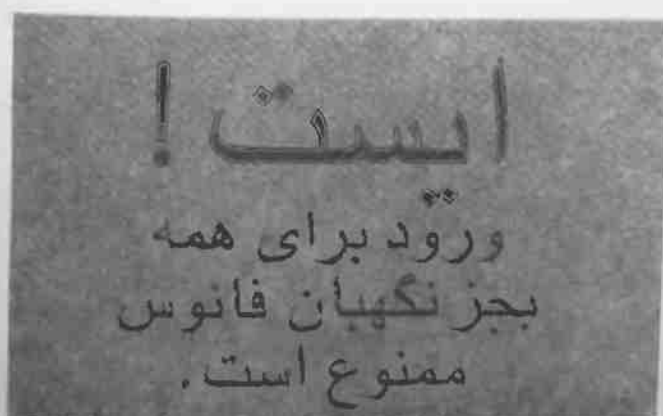
لیف پشت سر جاسمین بود و نمی توانست صورتش را ببیند، اما می توانست درد را در صدایش حس کند.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سال‌ها تک و تنها به سر بردن در جنگل‌های سکوت به جاسمین آموخته بود که زندگی اغلب بی‌رحم است. وقتی او نمی توانست چیزی را تغییر بدهد، به‌طور طبیعی آن را می پذیرفت و به راهش ادامه می داد و چشم به آینده می دوخت. با این حال، معلوم بود که خاطره اسب‌های جک خندان هنوز همچون نیشتری در قلبش فرو می رفت.

آنها به پاگردی رسیدند که دو اتاق خواب کوچک در آن قرار داشت - و درهایشان باز بود. به سرعت از کنار اتاق‌ها گذشتند و به بالا رفتن ادامه دادند.

طولی نکشید که دوباره به پاگرد دیگری رسیدند. آنجا بسیار تاریک بود. باردا با احتیاط به راهش ادامه داد و جاسمین و سپس لیف پشت سر او رفتند.

صدای زوزه باد را در اطراف فانوس دریایی می شنیدند. درست جلو رویشان، در قرمزی بود که علامت بزرگی روی آن نصب شده بود.



لیف زیر لب گفت: «اتاق فانوس است. نمی‌توانیم از این راه

برویم.»

او و باردا مشعلشان را بالا گرفتند. نور لرزان، در دیگری را روشن کرد که میان سنگ تابدار دیوار بیرونی کار گذاشته شده بود.

باردا با قدم‌های بلند به طرف در رفت و آن را هل داد و همین که وزش باد سردی را بر چهره‌اش حس کرد، به عقب سکنندری خورد. هر دو مشعل خاموش شدند. کین‌ها وحشتزده جیغ کشیدند و به جلو فشار آوردند و لیف را به در قرمز چسبانند.

پوست بدن لیف به طرز ناخوشایندی به مور مور افتاد. چوب در گرم بود و به نظر می‌آمد که می‌لرزد، گویی در آن طرف گله‌های زنبور درهم می‌لولیدند.

جادوی تورا محافظت می‌کند مرا...

سعی کرد با زور خود را از در دور کند، اما نتوانست از جا تکان بخورد. احساس می‌کرد کمر بند دلتورا روی کمرش گرم می‌شود. و ناگهان ذهنش با تصویری از لعل بنفش بزرگ پر شد که همچون ابر طوفانزای بزرگی که برق آسمان آن را روشن کند، به رنگ بنفش می‌درخشید.

ناگهان در دل گفت: من وارث آدینم. کمر بند دلتورا را بسته‌ام. آیا به همین علت نیست که سرنوشت مرا به اینجا کشانده؟ امکان دارد من بتوانم این در را باز کنم؟

دستش را روی دستگیره در گذاشت و تندی آن را چرخاند. دستگیره چرخید. او با بی‌صبری آن را هل داد. در... کم‌کم باز شد!

فریاد پیروز مندانهاش با هجوم درد شدیدی که از دست به بازو و شانهاش دوید، فوری قطع شد. از لای شکاف در، دود همچون بخار با صدای فس فس بیرون زد.

صورت لیف می سوخت. حس می کرد انگار موهایش ترق ترق می کنند. صدای ناله زجرآوری را شنید و متوجه شد که صدای خودش بوده است.

هوا پر از دودی شد که فس فس می کرد. و از میان دود، چهره‌هایی ظاهر شدند، چهره‌هایی خشم‌آلود. چهره ردهان - و چهره‌های دیگری که او نمی شناخت.

دهان‌هایی به پهنای صورت باز بودند و فریاد می زدند. کلماتی در گوشش می غرید. «فرار کن! فرار کن! فرار کن!»
صداهای دیگری نیز فریاد می کشیدند و اسمش را صدا می زدند - صدای جاسمین، ایلسا و پرین.

حس کرد او را از جلو در عقب کشیدند. درد سوزان فوری قطع شد. اما چهره‌های عصبانی و چرخان داخل دود او را دنبال کردند. ایلسا جیغ کشید: «دارند دنبالمان می آیند! اوه، زود باشید! عجله کنید!»

و ناگهان باد سرد و افشانه‌های آب به چهره لیف خوردند. هوا تاریک روشن بود و صدای امواج کوبنده به گوش می رسید. متوجه شد که او را روی سکوی دیده‌بانی کشیده بودند.

ابرها می جوشیدند و می غریدند. باد زوزه می کشید. برق آسمان را از هم می شکافت.

پشت سرش، دری بسته شد.

صدای باردا را شنید که با عصبانیت فریاد زد: «پسر احمق!»

لیف احساس کرد دست‌هایی او را محکم گرفتند و بلند کردند. ناگهان خود را در پوشش گرمی حس کرد و با حال گیجی متوجه شد که درون کیسه پرین است. وقتی پرین از نرده‌های سکو بالا می‌رفت، لیف درون کیسه می‌غلطید و بالا و پایین می‌شد. باد همچون روحی سرگردان زوزه می‌کشید.

برونا جیغ کشید: «باد خیلی شدید است! در همچین بادی

نمی‌توانیم پرواز کنیم!»

ایلسا فریاد زد: «باید پرواز کنیم! وای، دارند می‌آیند - زیر در

هستند! عجله کنید!»

باردا فریاد زد: «پرین، برو! حالا برو!»

همین که پرین خود را به هوا پرت کرد و سوار بر باد از آنجا دور

شد، حال لیف به هم خورد.



دریای بی رحم

زیر پایشان، سطح دریای خاکستری همچون پوست جانوری وحشی و خشمگین بالا و پایین می‌رفت. بالای سرشان، ابرهای تیره می‌جوشیدند و می‌غلتیدند. کین‌ها با ضربه‌های بال‌های پرقدرتشان با باد مبارزه می‌کردند. اما فایده‌ای نداشت. طوفان هر لحظه آنها را از خشکی دورتر می‌راند.

لیف که بی‌اختیار درون کیسه پرین بالا و پایین می‌شد، آشفته و هراسان به هیبت باریک و سفید فانوس دریایی نگاه می‌کرد که پشت سرشان مدام کوچک‌تر می‌شد.

با خود گفت: من باعش شدم. چون سعی کردم در اتاق مخصوص فانوس را باز کنم، ما را از فانوس دریایی بیرون کردند و گرفتار طوفان شدیم.

اما طوفان... طوفان چطور به این سرعت آنها را غافلگیر کرده

بود؟

ضربان قلبش تندتر شد. واقعیت بی‌رحمی همچون کفن او را در بر گرفت.

ارباب سایه‌ها آنها را در دماغه استخوان پیدا کرده، از این فرصت استفاده کرده و طوفان را به کمک طلبیده بود. او به سرعت باده‌ها را از آن طرف کوه‌ها سراغشان فرستاده بود تا از آنجا دورشان کند.

از خشکی دورشان کند و از دلتورا. تا اینکه...

لیف ناگهان به وحشت افتاد، زیرا متوجه شد با آنکه صورت و دست‌هایش یخ کرده بودند، اما کمربند دور کمرش گرم می‌شود. داغ و داغ‌تر، همچون آتش.

خاطره صدای آرام پدرش ذهنش را پر کرد:

بردن گوهرها به خارج از مرزهای دلتورا کار خطرناکی است. لیف سراسیمه با خود گفت: حتی برای من. حتی برای وارث آدین. چون جادویی کهن‌تر از کمربند دلتورا وجود دارد - جادویی کهن‌تر از رؤیای آدین. جادوی کهنی که گوهرها و ازدهایان و این سرزمین را به هم پیوند می‌دهد... و ارباب سایه‌ها این را می‌داند.

کمربند گوشت بدنش را می‌سوزاند. گویی هر یک از گوهرها همچون زغالی گداخته بود.

پرین هم آن را حس می‌کرد. چون رفته‌رفته به نفس‌نفس و ناله افتاده بود. بال‌هایش کم‌جان شده بودند. و باد همچنان آنها را با خود می‌برد.

لیف به پایین نگاه کرد. به آب خاکستری متلاطم. به امواج

کف آلود.

دریا در حال مدّ است...

می دانست باید چه کار کند. توانایی فکر کردن نداشت. حالا باید

عمل می کرد. حالا!

بازحمت از جا برخاست و از لبه کیسه پرین دولا شد و همچنان

که فریاد وحشتزده پرین در گوشش می پیچید، توی دریا شیرجه

زد.

با آب سرد و سوزان برخورد کرد و به زیر آب رفت. برای لحظاتی

وحشتناک، کر و کور درون آب فرو رفت، دست هایش با درماندگی

تکان تکان می خورد. آنگاه وقتی چیزی نمانده بود ریه هایش

منفجر شود، موفق شد بالا بیاید.

همین که سرش با سطح آب برخورد کرد، هیكل تیره ای را دید

که کنارش داخل امواج آب افتاد. وقتی سرش را بالا کرد، ایلسا را با

کیسه خالیش دید که سوار بر باد زوزه کشان از آنجا دور می شد.

او فریاد زد: «باردا!!» و آب شور دریا وارد گلویش شد و او را به

سرفه انداخت.

سر باردا خیس و براق کنارش از آب بیرون آمد. و دست باردا

بلافاصله به طرفش دراز شد.

لیف سرش را تکان داد و نفس نفس زنان گفت: «حالم خوبه! من

نیفتادم. مجبور بودم بپریم. اما تو.»

باردا که دستش را عقب می کشید و دیوانه وار آب را کنار می زد،

نعره کشید: «تو پریدی؟ مگر دیوانه شده ای، پسر؟ چرا...؟»

لیف گفت: «کمریند...» اما صدایش یاری نکرد. سرمای آب

زجرش می داد و همزمان از گرما می سوخت. از آب یخ دور و برش، بخار بلند می شد.

همین که باردا حقیقت را فهمید، چشمانش از حیرت گشاد شد. او فوری به دور و برش نگاه کرد و فریاد زد: «آنجا! لیف - از این طرف!»

لیف در آب چرخید و از پشت پرده مه هیبت باریک و بی رنگ فانوس دریایی را در دور دست دید، و امواج کف آلودی را که بر ساحل می کوبیدند. لیف سعی کرد وحشت نکند و دوش به دوش باردا، و سوار بر مد به طرف خشکی شنا کند.

او بریده بریده گفت: «جاسمین! کجاست...؟»

باردا نفس نفس زنان گفت: «ما هر دو دیدیم که تو افتادی. کاری از دست جاسمین بر نمی آمد، چون نمی تواند شنا کند. او یک جایی آن بالا پیش کین ها است. حتم دارم دارد از نگرانی هلاک می شود.»

لیف سرش را بالا کرد. اما بجز ابرهایی که با شتاب می گذشتند، چیزی ندید. جریان باد کین ها و جاسمین را دورتر و به طرف دریا رانده بود.

لیف به خود وعده داد: آنها سلامت اند و جایشان امن است. امن تر از وقتی که من با آنها بودم. ارباب سایه ها از هر حرکت من خبر دارد، پس تا حالا باید فهمیده باشد که من توی دریا پریدم. حالا او جریان باد را آرام می کند، چرا باید نیرویش را بیهوده هدر بدهد؟ آن وقت، کین ها می توانند به خشکی برگردند.

کمر بند کم کم سرد می شد. او دیگر حسش نمی کرد. می دانست

معنی اش این است که موفق شده بود کمی به ساحل نزدیک تر شود.

آرامش شدیدی او را در بر گرفت. اما دندان‌هایش همچنان به هم می‌خورد. دست‌ها و پاهایش درد می‌کردند و از سرما بی‌حس شده بودند. حالا سرش بیشتر از قبل زیر سطح آب متلاطم فرو می‌رفت.

موجی بر او هجوم آورد. دوباره زیر آب رفت. دوباره با تلاش و با گلویی دردناک سرش را از آب بیرون آورد. دیگر ساحل را نمی‌دید. مقابل چشمان خیس و سوزانش، پرده‌ای از مه بود.

لیف ناامیدانه فکر کرد: این وضع بیشتر از این نمی‌تواند ادامه پیدا کند. اما سعی کرد به کرخی دردناک دست‌ها و پاهایش اعتنایی نکند، و همچنان به سختی به طرف صدای ساحل پیش رفت. مصمم بود قبل از آنکه سرما و خستگی او را از پا درآورد، تا جایی که می‌تواند به خشکی نزدیک شود.

تا حدی مطمئن بود قبل از آنکه مد دریا آنها را روی صخره‌ها یا شن‌های خلیج کوچک کنار فانوس دریایی پرت کند، او و باردا مرده‌اند. اما بالاخره کسی کمر بند را پیدا می‌کرد.

می‌توانست صدای باردا را بشنود که با زحمت کنار شانه‌اش شنا می‌کرد، و قلبش برای او به درد آمد.

باردا تمام عمرش مراقب او بود. ابتدا لیف از آن حمایت وفادارانه هیچ اطلاعی نداشت. بعدها، اغلب از این حمایت متنفر بود و با آن مخالفت می‌کرد. این اواخر حق مسلم خود دانسته بود که باردا در هر شرایطی، همیشه باید در کنارش باشد.

با خود گفت: اما باردا هم برای خود زندگی دارد. یا دست کم، حق دارد برای خودش زندگی کند.

تصویر لیندال در ذهنش درخشید - لیندال که با قدی بلند، شق و رق کنار دروازه‌های برووم ایستاده بود و در سکوت، دست باردا را برای خداحافظی می‌فشرده.

لیف در دل گفت: بعد از سال‌ها مبارزه، باردا می‌توانست خوشبختی خود را پیدا کند. اما در عوض، کنار من در این دریای بی‌رحم می‌میرد.

با نفس گرفته گفت: «متأسفم، باردا. من خیلی -»

و درست همان لحظه، پای برهنه‌اش به چیز سختی خورد. و از میان مهی که جلو چشمانش را پوشانده بود، پهلوی یک کشتی را دید که بالای سرش به تیرگی می‌زد.

لحظه‌ای خیره ماند، چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. چطور یک کشتی بی‌سر و صدا نزدیکشان شده بود؟ حتی در این تیرگی عجیب و مه‌آلود، چطور آن را ندیده بود؟

باردا را صدا کرد و سپس با تمام قدرت به طرف کشتی فریاد کشید. باردا نیز با او هم‌صدا شد. اما هیچ چراغی بالای سرشان روشن نشد و کسی هم جوابشان را نداد.

درست بالای خط آب، از میان یک ردیف حفره کوچک تیره در پهلوی کشتی، پاروهای بلندی آویزان بود. لیف نفس‌نفس‌زنان دستش را به طرف نزدیک‌ترین پارو دراز کرد. اما همین که انگشتانش پاروی زبر و خیس را گرفت، فهمید که بی‌فایده است. پارو به قدری کوتاه بود که نمی‌شد از آن به جای پله استفاده کرد و

خود را به عرشه رساند. و حفره‌ای که پارو از آن بیرون آمده بود چنان کوچک بود که تنها یک موش می‌توانست از آن رد شود.

باردا خود را کنار لیف رساند و بریده‌بریده گفت: «همین‌طور داد بزن، لیف! باید کاری کنیم که صدایمان را بشنوند.»

آنگاه لیف حس کرد چیزی به دست آزادش خورد. انگشتانش دور طناب کلفت و خیسی حلقه شد. و وقتی دوباره بالا را نگاه کرد، با شادی آمیخته با حیرت یک نردبان طنابی را دید که از پهلو کشتی آویزان بود و انتهای آن زیر کف دریا از نظر پنهان شده بود. با صدایی گرفته گفت: «باردا!»

باردا از پشت سرش، نفس نفس زنان گفت: «می‌بینمش! برو! من هم پشت سرت می‌آیم!»

لیف دو دستی طناب را گرفت و با پاهایش جا پایی پیدا کرد و همان‌طور که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، به زور خود را بالا کشید.

هنوز نیمی از راه را تا عرشه نرفته بود که متوجه شد چیز عجیبی در مورد این کشتی وجود دارد.

کشتی خیلی آرام در آب حرکت می‌کرد و به جای آنکه در تلاطم دریا از این پهلو به آن پهلو تکان بخورد - همان‌طور که انتظار داشت - به نرمی یک ماهی در آب سر می‌خورد. این بالا رفتنش را آسان‌تر می‌کرد، اما وقتی بدن دردناکش را بالا می‌کشید، احساس نگرانی و دلشوره‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد.

وقتی نزدیک بالای نردبان رسید، توقف کرد. پوست سرش مورمور می‌شد. حسی مدام به او می‌گفت که کسی او را زیر نظر

دارد. اما هنوز هم هیچ برق روشنایی بالای سرش نمی‌دید. هیچ صدایی نمی‌شنید. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای جیرجیر تخته‌ها و هرازگاهی صدای جیغ ضعیف جانوری مثل موش بود.

به سرعت، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و درست نزدیک شانه راستش، بقایای کلمات رنگ‌شده‌ای را دید.
در دل گفت: اسم کشتی. پس ما باید در قسمت جلوی کشتی باشیم - سینه کشتی. به آن اسم خیره شد و سعی کرد آن را بخواند.

لیدی لک

رنگ بیشتر حروف چنان پوسته‌پوسته شده بود که لیف از بخش‌هایی که مانده بود سر در نمی‌آورد. اما به نوعی حس می‌کرد که باید بتواند آن را بخواند. شکل آخرین حروف پوسته شده برایش آشنا بود. او قبلاً آن را جایی دیده بود...

باردا از پایین پای لیف غرید: «ناخدای یک کشتی فعال اصلاً نمی‌گذارد اسم کشتی‌اش این‌طور پاک بشود. این یک کشتی کهنه و متروکه است. و از ظاهرش پیداست که سال‌ها پیش آن را رها کرده‌اند.»

لیف شک نداشت که حق با بارداست. کشتی به حال خود رها شده بود. صدای جیرجیر عجیبی که می‌شنید، صدای سکان بود که روی آن عرشه متروکه، آزادانه به این طرف و آن طرف می‌چرخید.

اما کسی - یا چیزی - روی عرشه بود. چیزی حضور آنها را حس کرده بود. چیزی نفسش را حبس کرده و منتظرشان بود...

باردا غرغر کرد: «راه بیفت، لیف. هر چیزی که آن بالاست، ما یا باید با آن روبه‌رو بشویم یا اینکه در دریا غرق بشویم. و من ترجیح می‌دهم در مبارزه بمیرم.»

لیف با خود گفت: پس باردا هم خطر را حس می‌کند. دست‌کم، هر دو آماده‌ایم. اما بالا رفتن از آخرین جا پاهای نردبان سخت‌ترین کار عمرش بود. حس می‌کرد که انگار پاهایش سنگ شده‌اند. تمام بدنش از وحشت سنگین شده بود.

بالای نردبان رسید. مه را که آرام حرکت می‌کرد، دید و دسته‌ای طناب و بادبان نامرتب، و سکان را که بدون هدایت هیچ دستی، آهسته می‌چرخید. و گنده دندان‌دندانه و ناهمواری را دید که از دکل اصلی کشتی باقی مانده بود.

تصویر متحرکی همچون برقِ خاطره‌ای زنده به ذهنش هجوم آورد. کشتی را دید که در طوفان شدید تکان‌تکان می‌خورد. امواج غول‌آسا را دید که به عرشه کشتی می‌کوبیدند. صدای جیرجیر و حشتناک دکل را شنید که به دو نیم شد و فریادهای وحشتزده مردانی را که غرق می‌شدند.

تصاویری از گذشته...

از پهلوی کشتی سرازیر و وارد عرشه شد. همچنان که می‌لرزید و نفس نفس می‌زد، کناری خزید تا برای باردا جا باز کند. وقتی کنار رفت، انگار چیزی وادارش کرد تا بالا را نگاه کند. گویی قلبش داشت از گلویش بیرون می‌پرید.

زنی با پیراهن آبی بلند، بی حرکت روی سینه کشتی ایستاده بود. زن کمی به جلو خم شده و دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم چفت کرده بود و خیره به دریا می‌نگریست. مه در اطرافش می‌غلطید، اما هیچ قسمتی از بدنش تکان نمی‌خورد - حتی چین لباس یا طره‌ای از گیسوان سرخ بلندش.

چهره‌اش با آن چانه سرسخت و چشمان خاکستری ثابت، به طرز عجیبی آشنا بود.

همین که لیف زن را شناخت، آب دهانش خشک شد. و وقتی باردا با قدم‌های پرسر و صدا روی عرشه کنار او آمد، ناگهان متوجه شد که چرا حروف باقیمانده نام کشتی زنگ هشدار را در ذهنش به صدا در آورده بود.

این کشتی کهنه و متروکه و سرگردان، کشتی جک خندان، لیدی لاک، بود.

و آن زنی که آن‌طور ساکت و بی حرکت روی سینه کشتی ایستاده بود، وریتی، دختر دهان بود.



کشتی ارواح

لیف و باردا، خیس و لرزان، با زحمت از جابرخواستند. عرشه زیر پایشان جیرجیر می کرد. پشت سرشان، سکان می چرخید و قرقر صدا می داد. هیکل وریتی تکان نمی خورد.

باردا زیر لب گفت: «این واقعی نیست، لیف. ببین چطور روی آب دولا شده، انگار که می خواهد کشتی را هدایت کند؟ این یک مجسمه است که از چوب می تراشند و رنگ می کنند و جلو کشتی می گذارند. خیلی از کشتی ها از این مجسمه ها دارند. باید عکس آنها را دیده باشی.»

لیف که دندان هایش از سرما به هم می خورد، آهسته گفت: «آره، اما تا به حال مجسمه ای به این واقعی ندیده ام. و این مجسمه درست مثل خود وریتی است. من فکر می کنم.»

صدایش لرزید. به نظرش رسید که آن هیکل خشک روی سینه کشتی، انگار که صدای او را شنیده باشد، کمی سرش را برگرداند. یا

نکند مه غلتان چشمانش را فریب داده بود؟ کمربند دلتورا را چنگ زد...

ناگهان کشتی به جنب و جوش افتاد، نوری درخشید و غرش صدایی به گوش رسید. مرغان دریایی جیغ کشیدند. آب شلپ شلپ کرد. صداهاى خشنی هلهله کردند، فریاد کشیدند و قهقهه سر دادند.

آنگاه، آنها دیگر تنها نبودند. گروهی مرد که گوش تا گوش می خندیدند و به هم تنه می زدند، دورشان را گرفتند.

باردا که یکه خورده بود، ناسزاگویان دست به شمشیرش برد. لیف از جا تکان نخورد. می دانست که آن مردان نمی توانند آنها را ببینند. آنها خدمه کشتی لیدی لاک بودند، که هجده سال پیش روی عرشه دور هم جمع شده بودند و از تفریحی که بیش از هر چیزی دوست داشتند، لذت می بردند.

دو مرد مشغول بستن دختری به تیرک کوتاهی بودند که به سینه کشتی نصب شده بود. دختر شل آبی بلندی پوشیده بود. باردا زیر لب گفت: «وریتی.»

مردها وریتی را طوری بسته بودند که رویش به فانوس دریایی باشد که در آن سر دریا به سفیدی می زد.

مردی که چهره اش شبیه موش بود و کلاه پشمی راه راه به سر گذاشته بود، با تمسخر گفت: «چه مجسمه خوشگلی بشود این!»
مرد حیوان صفت گنده ای که تکه پارچه سیاهی روی یک چشم داشت، نعره زد: «زیادی لاغر مردنی است، با سلیقه من جور نیست!»

سومین مرد، که دندان‌هایش شبیه قلاب، و زرد و کج و کوله بود، فریاد کشید: «وقتی پرنده‌ها خدمتش برسند، از این هم لاغر مردنی‌تر می‌شود، بیف!»

خدمه شلیک خنده را سر دادند.

دختر هیچ حرکتی نکرد که نشان دهد حرف‌های آنها را شنیده است. و وقتی حلقه‌های طناب یکی پس از دیگری دورش می‌پیچید و او را به تیرک می‌بست، هیچ تقلا نکرد.

جک خندان کنار او ایستاده بود و با دوربین نگاه می‌کرد. او با شانه‌های استخوانی محکم، و دهانی مصمم، همچون مجسمه‌ای لاغر و بلند ایستاده بود. پس از لحظه‌ای، دوربین را پایین آورد و رو به وریتی کرد و گوشه‌های دهان پهنش به لبخندی تاب برداشت. و درست در یک لحظه، همین که رویش را برگرداند، لیف را به یاد کسی انداخت. لیف با گیجی فکر کرد: یک نفر که من می‌شناسمش. اما کی؟

آنگاه، لبخند مرد پهن‌تر و به لبخند آشنای اسکلت علامت مرگ تبدیل شد، و آن توهم از بین رفت.

جک خندان با تمسخر گفت: «پدرت دارد نگاهت می‌کند، دختر. او توی اتاق فانوس است.»

وریتی جواب نداد.

جک خندان کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت: «صدا خوب می‌رود

آن طرف آب. اگر جیغ بکشی، رد هان صدایت را می شنود. اگر حالا شروع کنی، بهتر است. هر چه زودتر او تسلیم بشود، تو زودتر آزاد می شوی.»

وریتی گفت: «پدرم هرگز تسلیم نمی شود، جیمز گانت. و من هم هرگز صدایش نمی زنم.»

چشمان جک خندان باریک شد. زیر لب گفت: «حرف های قشنگی می زنی. اما زیاد دوام ندارند. تو خیلی زود برای غذا و آب به التماس می افتی و باد و امواج تکه و پاره ات می کنند. بعد پرنده های گرسنه به سراغت می آیند. وقتی آنها شروع به خوردن گوشت بدنت کنند، حسابی جیغ و داد به راه می اندازی، دختر. رد خور ندارد.»

او چرخید و باگام های بلند از دخترک دور شد و به طرف لیف و باردا آمد. خدمه فوری از سر راهش کنار رفتند و بعضی از شدت عجله به زمین افتادند.

لیف و باردا از جایشان تکان نخوردند. جک خندان همچون وزش نسیمی سرد از میان بدنشان عبور کرد. و درست همان لحظه، آن تصاویر ناپدید شدند و آنها مات و متحیر روی عرشه ماندند، که جیرجیر می کرد. مه همچنان در اطرافشان می چرخید و تنها همدمشان آن مجسمه خاموش بود.

سرانجام باردا به حرف آمد و زیر لب غرید: «اگر دستم به آن هیولای خندان برسد، نشانش می دهم که ترس یعنی چی.»

چشمانش را به آن مجسمه دوخت و مشت هایش را گره کرد.

لیف فکر کرد: او به یاد آن دختری افتاده که داشت در ساحل

خلیج کوچک نقاشی می‌کرد. همان دختر شادی که دامن زردش در باد تکان می‌خورد.

او گفت: «باردا، ما پایان ماجرا را نمی‌دانیم. شاید در نهایت، رد هان تسلیم شده. شاید وریتی پیش او برگشته و آن وقت هر دو با هم از دماغه استخوان فرار کرده‌اند.»

باردا زیر لب غرید: «من که شک دارم.»

خود لیف هم شک داشت. ذهنش پر از سؤال بود، اما تصاویری که او و باردا همین چند لحظه پیش دیده بودند، ثابت می‌کرد که کشتی لیدی لاک محل وقوع اعمال هولناکی بوده است. خاطراتی چنان هولناک کشتی را تسخیر کرده بودند که به این آسانی از بین نمی‌رفتند.

لیف با قلبی اندوهگین از مجسمه رو برگرداند. با آنکه قبلاً درباره آن مجسمه تردید کرده بود، اما حالا مطمئن بود که آن فقط مجسمه‌ای چوبی است.

پوست آن مجسمه نرم و سالم و چشمان ثابتش دست نخورده بود. امکان نداشت پرندگان لاشخور این اجزا را سالم گذاشته باشند.

پس از آنکه بالاخره بدن بی‌جان و پاره‌پاره وریتی را از دکل باز کرده بودند، بی‌تردید جک خندان برای تفریح آن را با مجسمه‌ای شبیه آن دختر جایگزین کرده بود. برای پدری که به خواسته او عمل نکرده بود، چه زجری از این بالاتر؟

سراپای لیف به لرزه در آمد، و ناگهان متوجه شد که چقدر

سردش شده است. دوباره دندان‌هایش به هم می‌خورد. آب از سر و لباسش می‌چکد. احساس می‌کند پاهایش همچون تکه‌ای یخ شده است.

باردا گفت: «باید برویم زیر عرشه و سعی کنیم یک راهی برای گرم شدن پیدا کنیم. من که قایق نجاتی اینجا نمی‌بینم. حتماً وقتی کشتی را می‌گذاشتند و می‌رفتند، قایق‌های نجات را هم با خودشان برده‌اند. باید تا وقتی طوفان تمام شود اینجا بمانیم و صبر کنیم تا کین‌ها دنبلمان بیایند.»

لیف آهسته گفت: «اینجا طوفان نیست.»

هر دو سرشان را بالا کردند. مه به نرمی دور و برشان شناور بود. آنها نه آسمان را می‌دیدند و نه دریا را. نه صدای باد را می‌شنیدند و نه صدای رعد را. گویی دنیای آن سوی کشتی لیدی لاک ناپدید شده بود.

باردا با سماجت تکرار کرد: «باید راهی برای گرم شدن پیدا کنیم. باید استراحت و تجدیدقوا کنیم. بعد از آن می‌توانیم فکر کنیم که چه باید کرد.»

معلوم بود که قصد نداشت بگذارد وحشت بر او غلبه کند. او به طریقی که خوب می‌شناخت، سعی داشت با آن وحشت مبارزه کند. - با تمرکز بر چیزهای عملی.

لیف در دل گفت: حق با اوست. اگر خودمان را بیازیم، قطعاً نابود می‌شویم.

آنها تلوتلوخوران و با هم به طرف سکانی رفتند که همچنان

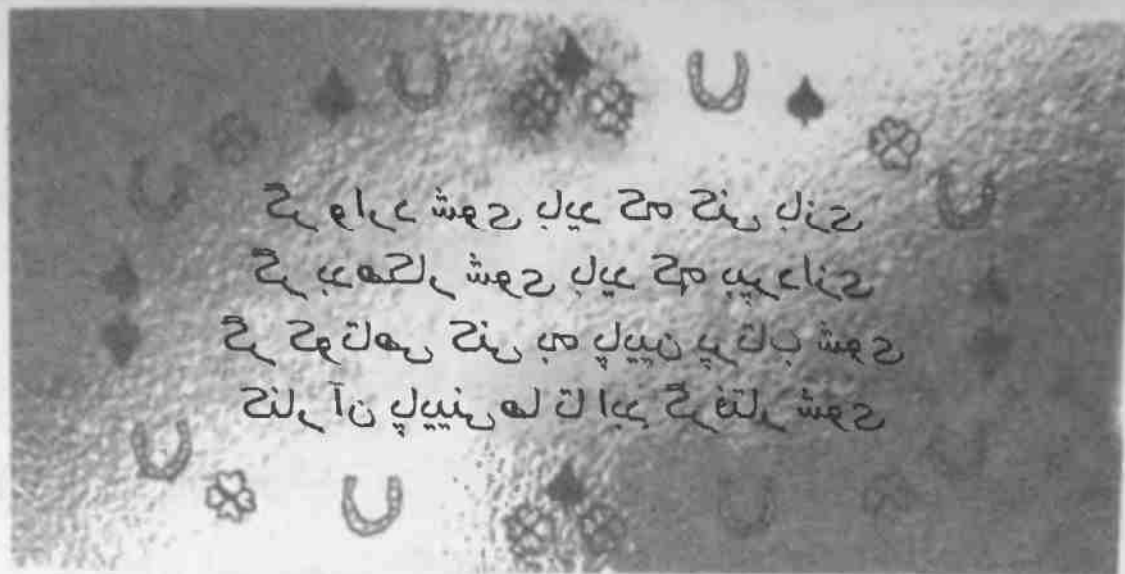
می چرخید، از روی طناب‌های درهم و برهم و بقایای بادبان‌های پاره‌پاره برزنتی رد شدند. کمی آن طرف‌تر، پشت سکان، در قسمتی از عرشه که به شکل سکو بود، در باریکی نصب شده بود. باردا دست پیش برد تا در را باز کند، اما برگشت و به لیف نگاه کرد.

لیف کتش را کنار زد و به کمر بند دلتورا نگاه کرد. یاقوت سرخ کمرنگ شده بود. خطر. زمرد مات شده بود. اهریمن. زیر پا گذاشتن سوگند. باردا زیر لب گفت: «گوهرها زمان حال را حس می‌کنند یا گذشته را؟»

لیف نمی‌دانست. او سنگ لاجورد را دید، سنگ بهشتی، آورنده خوش اقبالی که نقطه‌های نور مثل آسمان شب در آن می‌درخشیدند. آن گوهر نیرومند بود. اگر هنوز هم خطر در زیر عرشه به کمینشان نشسته بود، دست‌کم، قدری مصونیت داشتند. و گوهر سرد بود، چنان سرد...

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. باردا در را باز کرد. بوی ترشیدگی بیرون زد و وارد مه شد. ردیف کوتاهی از پله‌ها رو به پایین می‌رفت. آنها با احتیاط از پله‌ها پایین رفتند. در انتهای پلکان، خود را در فضایی کوچک و چهارگوش، مقابل در چوبی کنده‌کاری شده و باشکوهی دیدند.

بالای در، قاب خاک گرفته‌ای از شیشه رنگی دیدند که کلمات و نشانه‌هایی رویش نقش بسته بود:



باردا آهسته گفت: «برای یک کشتی کارگری، این در خیلی مجلل است. و ظاهراً که راه خروج است تا راه ورود. به هر حال، برای ما مهم نیست.»

به قاب شیشه‌ای کثیف و تاریک خیره شد و گفت: «تمام تزئینات دور تا دورش، نشانه‌های خوش‌شانسی است. حالا چرا؟» سپس با دلخوری، با کف دست به یک طرف سرش ضربه‌ای زد و گفت: «البته! لیدی لاک! حالا یادم آمد قبلاً کجا اسمش را شنیده‌ام! اولین سالی که در شهر دل نقش گدا را بازی می‌کردم، مسافری دربارهاش چیزی گفت.»

او که کم‌کم یادش می‌آمد، آهسته سر تکان داد و در ادامه گفت: «لیدی لاک یک کشتی مخصوص قمار بود. یک قمارخانه سیار. که اولین بار در رودخانه تور به راه افتاد. کشتی بدنامی است، هر چند مردی که از کشتی تعریف می‌کرد خودش شخصاً آن را ندیده بود.»

آن مرد می‌گفت که کشتی قبل از حمله ارباب سایه‌ها از رودخانه تور ناپدید شده. و کسی هم نفهمیده که چه بلایی سرش آمده بود.»

لیف با ناخشنودی گفت: «خب، حالا معما حل شد. لیدی لاک از رودخانه به طرف دریا آمد. جک خندان دستورات اربابش را اجرا می‌کرد. او به راه افتاده بود تا فانوس دماغه استخوان را نابود کند.»

وقتی حرف می‌زد، از گوشه چشم به کلمات کوچکی نگاه می‌کرد که وسط قاب شیشه‌ای بود.

باردا با بی‌تابی گفت: «نمی‌توانی آنها را بخوانی. آن هم در این نور و بدون آینه. فقط اگر از آن طرف بخوانی، معنی‌اش معلوم می‌شود.»

او دستگیره در را گرفت و ادامه داد: «بیا! تالار اصلی حتماً آن طرف در است. اگر خوش شانس باشیم، می‌توانیم آنجا یک بخاری پیدا کنیم. شاید هم چند تا شمع و لوازم ضروری دیگر. ناخدا جیمز گانت تمام وسایل راحتی مهمانانش را فراهم می‌کرده - البته تا وقتی که پولی برای باختن داشتند!»

لیف تردید کرد. چیزی از متن روی شیشه او را ناراحت می‌کرد. به دور و بر نگاه کرد و برای اولین بار متوجه درِ خروجی دیگری در آن محوطه کوچک شد. آن در سمت چپش بود - دری فلزی و صاف و ساده که به جای دستگیره، اهرم محکمی داشت.

لیف گفت: «شاید این در به خوابگاه خدمه یا آشپزخانه باز بشود. بیا اول این در را امتحان کنیم.»

بدون اینکه منتظر جواب بماند، اهرم را پایین کشید و درِ فلزی

باز شد.

تاریکی. صدای شلپ شلپ آرام آب. و بویی چنان زننده که لیف عقب رفت.

باردا آهسته از پشت سرش گفت: «چی شده؟»

لیف بریده بریده نفس می کشید. چشمانش می سوخت و از آنها آب می آمد. گویی هوای بدبویی که از فضای آن سوی در به مشام می رسید، سمی بود.

و درست در همان لحظه، مهی که پایین پله شناور بود رقیق شد، گویی که از بالا روشن شده باشد.

باردا گفت: «ماه دارد طلوع می کند. لیف.»

لیف چشمانش را مالید و به تاریکی خیره شد.

ابتدا فقط سایه‌ای از چیزها می دید. آنگاه، رفته رفته با وحشت متوجه شد که صحنه مقابلش چیست.

او به درون شکم کشتی نگاه می کرد - به درون حفره‌ای که تا نیمه در آب غوطه‌ور بود، جایی که زمانی پاروزنان آنجا می نشستند و پارو می زدند.

و هنوز هم آنجا نشسته بودند...

بدن‌های نیمه پوسیده و تا کمر در آبشان روی پاروها ولو شده بود. زنجیرهای زنگزده همچون دستبندی به دور مچ‌های استخوانی‌شان بود. کرم‌های دریایی دور گردن و انگشتانشان پیچیده بودند و حلزون‌های صدف خال خالی به لباس‌های پاره پوره‌ای که به استخوان‌هایشان آویزان بود، محکم چسبیده بودند.

لیف احساس کرد که خون به چهره ندارد. صدای باردا را از پشت سر شنید که آهسته ناسزا می‌گفت.

باردا زیر لب غرید: «گذاشتند که آنها بمیرند. چرا؟ چطوری؟ چه اتفاقی اینجا افتاده؟»

چه اتفاقی اینجا افتاده؟

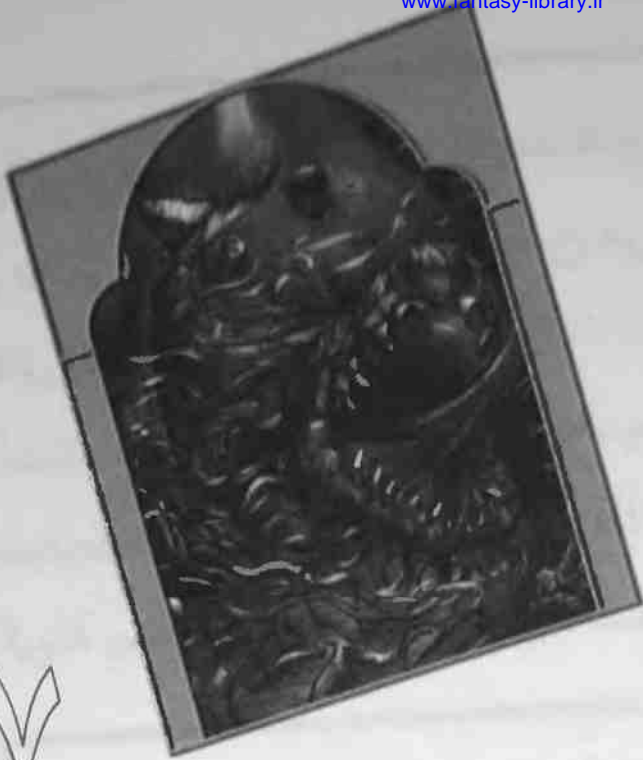
دندان‌های لیف به هم می‌خورد. سرش گیج می‌رفت.

او می‌توانست... می‌توانست جمجمه بی‌گوشتی را ببیند که هنوز تکه پارچه سیاهی یک حدقه چشمش را پنهان می‌کرد. و کنار آن، کله‌ای که گوش تا گوش می‌خندید، با بقایای کلاه پشمی راه‌راه کثیف و پوسیده‌ای روی آن.

نور ملایم مهتاب مه‌آلود آرام‌آرام در آن فضای نمناک و آب‌گرفته به حرکت در آمد. در تاریکی، زنجیرها به آرامی جرینگ‌جرینگ کردند. گویی آن موجودات وحشتناک ولو شده تکان خوردند...

لیف با فریادی از سر و حشت، سراسیمه عقب رفت و در را پشت سرش محکم بست.

باردا دستگیره در حکاکی شده را محکم گرفت و آن را هل داد و گفت: «بیا این تو!» لیف تلوتلوخوران پشت سر باردا وارد شد... ناگهان نور چنان خیره‌کننده شد که چشم را می‌زد.



طلای احمق‌ها

همین که در به آرامی پشت سرشان بسته شد، لیف و باردا در حالی که پلک می زدند، مات و متحیر سر جای شان ایستادند. انتظار هر چیزی را داشتند، جز این.

آن اتاق دراز چنان به نظر می آمد که گویی چند لحظه قبل از ورود آنها، عده ای از آنجا رفته بودند. اتاق گرمای مطبوعی داشت. فرش های قرمز ضخیم کف آنجا را پوشانده بود. آتشی در شومینه مرمری ترق ترق می کرد. در جا شمعی های کریستال و شفاف آویزان از سقف، شمع ها روشن بودند. سرتاسر دیوارها آینه های قاب طلا داشت که محتویات اتاق را بارها و بارها باز می تاباندند.

در گوشه و کنار اتاق، میزهای کوچک صیقل خورده ای به چشم می خورد که دورشان صندلی های راحتی قرار داشت. روی بعضی از میزها، دسته های ورق بازی بود و روی برخی دیگر تاس. حتی بعضی از میزها صفحه شطرنج و تخته نرد، گردونه، بازی های

مهارتی و بازی‌های شانس داشتند. وسط هر میز، کارتی دور طلایی بود که قواعد بازی را توضیح می‌داد و ظرف شیشه‌ای بلندی که پر از سکه‌های طلا بود.

سمت چپ آستانه در، جایی که لیف و باردا ایستاده بودند، صندوقچه در گشوده‌ای پر از سکه‌های طلا قرار داشت. یادداشت بزرگی به سطح داخلی در باز صندوقچه نصب شده بود.

کمی قرض می‌خواهید؟

لیدی لاک این کار را برایتان آسان می‌کند!

هر قدر لازم دارید بردارید - اما قبل از ترک اینجا بدهی‌تان را بپردازید.

باردا همان‌طور که از صندوقچه فاصله می‌گرفت، دست به شمشیر برد و گفت: «همه اینها توهم است. باید توهم باشد!» لیف دستش را روی یاقوت زرد گذاشت. مدت‌ها قبل آموخته بود که این گوهر بزرگ توهم را از بین می‌برد. اما در اتاق چیزی نلرزید و ظاهرش تغییر نکرد.

او سرپا نشست و فرش را با انگشتانش امتحان کرد. گرم و نرم بود. همین که بلند شد، دید که از لباس‌های خیسش بخار بلند می‌شود. آنها داشتند خشک می‌شدند.

لیف آهسته گفت: «توهم نیست. واقعی است. به نحوی واقعی است.»

باردا گفت: «اگر حواسمان را جمع کنیم و به چیزی دست نزنیم،

سالم می مانیم. همین که لباس هایمان خشک بشوند، برمی گردیم
روی -»

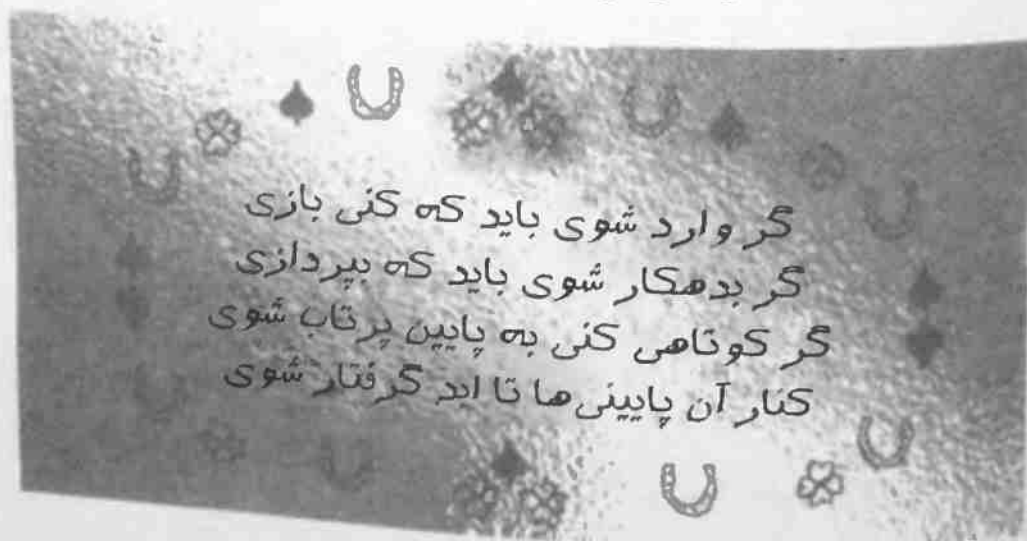
با چشمانی که از شدت حیرت بیرون زده بودند، حرفش را قطع
کرد. نگاهی به پاهایش انداخت و سپس فوری دوباره بالا را نگاه
کرد.

لیف آهسته پرسید: «چی شده؟» اما همین که این کلمات از
دهانش خارج شد، خودش نیز آن را حس کرد.

چیزی در آن کشتی تغییر کرده بود. کشتی دیگر با مد دریا به
نرمی تکان نمی خورد، بلکه داشت حرکت می کرد و با هدف
مشخصی پیش می رفت.

و وقتی لیف صداهایی را شنید که حتی آن فرش ضخیم هم
نمی توانست آن را خفه کند، موهای پشت گردنش سیخ شد. صدای
جیرجیر موزون پاروها.

او و باردا بی هیچ حرفی به طرف در چرخیدند. به نظرشان آمد
که قاب شیشه ای بالای در می درخشد. و حالا کلمات نقش بسته بر
آن به آسانی قابل خواندن بود.



لیف احساس کرد که انگار جسم سردی ته دلش جا خوش کرد.
آرام به پایین نگاه کرد.

در این سوی در، هیچ دستگیره‌ای نبود.
باردا خنجرش را از کمر بندش بیرون کشید و سعی کرد نوک
خنجر را لای شکاف در فرو کند، اما یکباره خنجر روی در
حکاکی شده متوقف شد، گویی سدی نامرئی آن را پس می‌زد.
باردا با تعجب غرغر کرد و دوباره سعی کرد. هنوز هم
نمی‌توانست به در دست بزند.

لیف هم همین‌طور. مدتی طولانی هر دو بیهوده تلاش کردند تا
این سپر محافظ را درهم بشکنند. هر چه سعی می‌کردند، دست‌ها،
پاها و سلاح‌هایشان بدون تماس با در یا قاب شیشه‌ای بالای آن، به
عقب می‌پریدند.

عاقبت باردا نفس نفس زنان گفت: «بی‌فایده است. افسون بستن
به همان نیرومندی مانعی است که کوه‌های سرزمین سایه‌ها را مهر
و موم کرده است.»

لیف با تلخی گفت: «باید هم این‌طور باشد. بدون تردید، دشمن
این افسون را در عوض خدمات‌های مفید جک خندان در اختیار
لیدی لاک گذاشته.»

آنها به قاب شیشه‌ای نگاه کردند. در مدت تلاش بیهوده‌شان
برای باز کردن در، آن پیغام تهدیدآمیز به نظر بزرگ‌تر و روشن‌تر
شده بود.

باردا پشتش را به در کرد و گفت: «اگر این در به روی ما بسته

است، در دیگری پیدا می‌کنیم!» و با دقت آن اتاق دراز را از نظر گذراند.

لیف نیز پشت به در کرد، اما قلبش گرفته بود. او گفت: «باردا، فکر نمی‌کنم.»

باردا با خشونت غرغر کرد: «فقط خوب نگاه کن! باید راه خروج دیگری باشد. فقط باید پیدایش کنیم.»

آینه‌ها با انعکاس تصاویر میز و صندلی‌ها، گردونه‌های بازی، تخته‌های شطرنج، کوزه‌های پر از سکه، شمع‌ها و تصویر خودشان، توجه آنها را به خود جلب می‌کردند.

اما در انتهای اتاق، درست جلو چشمشان، چیزی بود که انعکاس گیج‌کننده آینه‌ها، در نظر اول، آن را از دید پنهان کرده بود. یک تابلو نقاشی بود، هم اندازه یکی از آینه‌ها و دقیقاً با همان قاب. نمی‌شد به وضوح آن را دید، زیرا در نور برق می‌زد، اما به نظر می‌رسید منظره خشکی و دریا باشد.

باردا با تعجب گفت: «آنجا را نگاه کن! مطمئنم که آن نقاشی راه خروج را به ما نشان می‌دهد.»

او با عجله جلو رفت. لیف نیز تردید را کنار گذاشت و دنبال او به راه افتاد. او طوری از میان میز و صندلی‌ها مارپیچ می‌رفت و جا خالی می‌داد که مبادا تنه‌اش به چیزی برخورد یا چیزی را جابه‌جا کند.

آنها همان‌طور که چکمه‌هایشان درون پرزهای ضخیم فرش فرو می‌رفت، پیش رفتند. تصویرشان که در آینه‌ها چند برابر شده

بود، با خودشان پیش می‌رفت - گویی آن اتاق مجلل پر از آوارده‌های گل‌آلود شده بود.

باردا از روی شانهاش بلند گفت: «فکر نمی‌کردم این اتاق این قدر دراز باشد. آینه‌ها آدم را گول می‌زنند.»

کمی سرعتش را بیشتر کرد. لیف در سکوت دنبال او می‌رفت و سعی می‌کرد ذهنش را از تصاویر جسدهای پوسیده‌ای که هنگام پارو زدن خم و راست می‌شدند، پاک کند. اما با هر قدم، بیشتر متوجه صداها بی‌پایان حرکت زیر پاهایش، و بوی زننده و تهوع‌آوری می‌شد که در آن هوای گرم شناور بود.

زمان به کندی می‌گذشت. اما تصاویرشان در آینه‌های انتهای اتاق بزرگ‌تر نمی‌شد و میزهای جلو رویشان کمتر نمی‌شدند. سرانجام قدم‌های محکم باردا سست شد. او ایستاد و با چهره‌ای گرفته رو به لیف کرد.

لیف بآبی میلی گفت: «اولین مصرع شعر این بود: "گر وارد شوی باید که کنی بازی." می‌ترسم نتوانیم از اینجا برویم بیرون، مگر اینکه دست‌کم یکی از ما بازی کند.»

باردا مشتش را گره کرد و تقریباً با فریاد گفت: «ما نمی‌توانیم بازی کنیم. تا آنجایی که من دیده‌ام، باید با سکه طلا بازی کنیم و ما حتی یک سکه هم نداریم!»

لیف به جای جواب، از روی شانها نگاهی به صندوقچه جواهراتی انداخت که با در باز کنار آستانه اتاق بود.

باردا به شدت سر تکان داد و گفت: «نه! مگر عقلمان را از دست

داده‌ایم که توی تله بیفتیم، لیف؟ اگر ببازیم چی؟ ما نمی‌توانیم بدهی مان را پس بدهیم!»

گر کوتاهی کنی به پایین پرتاب شوی...

لیف بی‌اعتنا به سنگینی و فشار قفسه سینه‌اش، گفت: «ما نمی‌بازیم. و در هر صورت، چاره دیگری نداریم.»

باردا با هیجان گفت: «لیف، تو با چشم‌های خودت دیدی چه بلایی سر کسانی می‌آید که از جک خندان پول قرض می‌گیرند! چطور می‌توانی حتی فکرش را بکنی؟ آه که چقدر احمق بودیم و طلاهای کوتوله‌ها را بین خودمان تقسیم نکردیم! همه‌اش پیش جاسمین است، و کسی نمی‌داند او کجاست.»

لیف با عصبانیت فریاد زد: «باردا، اگر نقشه بهتری داری، خواهش می‌کنم که به من بگو و این قدر هم وقت تلف نکن!»

دلش نمی‌خواست به جاسمین و اتفاقی که ممکن بود برایش پیش آمده باشد، فکر کند. جاسمین که شنا بلد نبود. جاسمین که درون کیسه کوچک‌ترین و ترسوترین کین به طرز خطرناکی بر فراز دریای متلاطم، بالا و پایین می‌رفت.

متوجه شد باردا به او خیره شده است و به این فکر افتاد که نکند همسفرش علت خشم او را حدس زده باشد.

زیر لب عذرخواهی کرد و برگشت و با عجله در اطراف میزهای صیقل خورده به دنبال بازی‌ای گشت که بتواند ببرد.

خیلی زود معلوم شد که بیشتر بازی‌ها متکی بر شانس بودند تا مهارت. با آنکه لعل بنفش بر کمر بندش می‌درخشید، اما لیف دلش

نمی‌خواست جان خود و باردا را به دست شانس بسپارد. با این حال، تمام بازی‌های مهارتی که می‌دید نیاز به دو یا حتی سه سکه طلا داشتند. اما جایزه‌شان ناچیز بود، در حالی که بازی‌های شانسی تنها نیاز به یک سکه طلا داشتند و در صورت برنده شدن جایزه‌شان قابل توجه بود.

او آهسته گفت: «جک خندان مهمانانش را تشویق می‌کرده بیشتر به شانسان متکی باشند تا به عقلشان.»

باردا از پشت سر با بدخلقی گفت: «معلوم است. آن طوری او شانس بیشتری داشته که دار و ندار آنها را بالا بکشد.»

لیف که سعی می‌کرد سرمایی را که بر ستون فقراتش می‌دوید نادیده بگیرد، همچنان به جست‌وجو ادامه داد.

سرانجام به میز کوچکی رسید که تنها یک صندلی داشت. روی میز، غیر از کوزه سکه‌ها و کارت‌های چاپ شده، پارچه‌ای طلایی به اندازه یک دستمال سفره قرار داشت. معلوم بود که آن پارچه چیزی را می‌پوشاند، اما نمی‌شد گفت چی.

تنها چند کلمه روی کارت نوشته شده بود.

معمای در قفس گذاشتن سوسک‌ها

هوش خود را بیازمایید! به موقع چوب‌ها را بچینید و سوسک‌ها را در قفس بگذارید!

فقط یک بازیکن. ۱ سکه طلا برای بازی. جایزه ۲ سکه طلا.

لیف گفت: «این بازی خوب است. ما قبلاً هم معماهایی شبیه این را حل کرده ایم.»

او که سوزش نگاه باردا را بر پشتش حس می‌کرد، با گام‌های بلند به سراغ صندوقچه جواهرات رفت و یک سکه برداشت. وقتی می‌خواست برگردد، با حیرت متوجه شد که چند سکه دیگر هم به نوک انگشتانش چسبیده است.»

لحظه‌ای وسوسه شد که سکه‌ها را نگه دارد مبادا مجبور شود بیشتر از یک بار بازی کند. اما بعد متوجه شد دارند او را به جایی می‌کشاند که بیشتر از آنچه قصد دارد قرض کند. فوری برگشت و چند سکه اضافه را داخل صندوقچه انداخت. همان‌طور که سکه را محکم در دست می‌فشرد، فوری به طرف میز برگشت.

باردا غرغر کرد: «من از این بازی خوشم نمی‌آید، لیف. محدودیت زمانی دارد. از اعلامیه معلوم است. و تازه، جاسمین از پس این جور بازی‌ها برمی‌آید.»

لیف پرخاش کرد: «جاسمین اینجا نیست. ما هستیم. و مطمئناً خودمان دو تا می‌توانیم جواب را پیدا کنیم. به خصوص که یاقوت زرد کمکمان می‌کند.»

پشت میز نشست. باردا درست پشت سرش ایستاد و او را که سکه طلا را توی شکاف بالای کوزه پول‌ها می‌انداخت، تماشا کرد. لیف دستش را روی پارچه طلایی گذاشت. فوری صدای زنگ ضعیفی به گوش رسید، گویی با ناخن روی لیوان کریستال ضربه

زده بودند. خطی روی کارت کوچکی که کنار کوزه پول‌ها قرار داشت، روشن شد و شروع به چشمک زدن کرد.

فقط یک بازیکن... فقط یک بازیکن... فقط یک بازیکن...

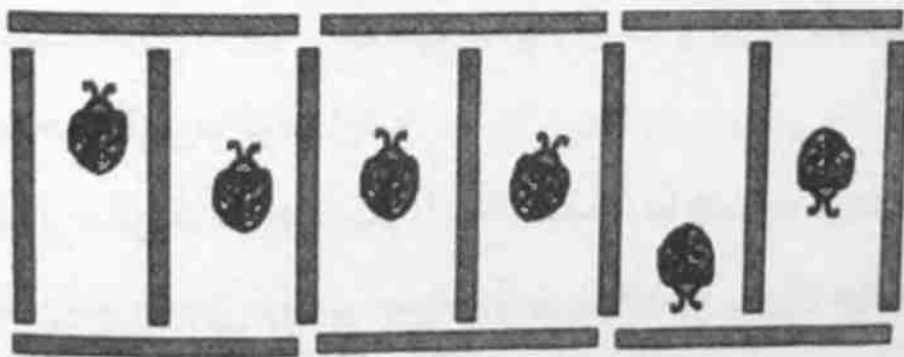
دل لیف زیر و رو شد. لب‌هایش را تر کرد و گفت: «باردا، باید بروی عقب. ظاهراً من تنها باید بازی کنم.»

باردا زیر لب ناسزایی گفت و عقب رفت. کلمه‌های روی کارت مدام چشمک می‌زدند. باردا عقب‌تر رفت، عقب‌تر... عقب‌تر...

و ناگهان کلمات روی کارت ثابت ماندند و پارچه طلایی ناپدید شد.

لیف صدای باردا را شنید که آهسته گفت: «من از اینجا چیزی نمی‌بینم. برای همین نمی‌توانم کمکت کنم.»

لیف جواب نداد. تمام حواسش پیش چیزهایی بود که روی میز نمایان شده بود.



سوسک‌های دست‌آموز جک بسیار وحشی هستند و به هم حسادت می‌کنند. برای همین باید هر کدام یک قفس جدا داشته باشند که همه به یک اندازه باشد. اگر دزدی یکی از چوب‌ها را بدزدد، جک چطوری می‌تواند با دوازده چوب باقیمانده قفس درست کند؟

سیزده چوب نقره‌ای طوری چیده شده بودند که شش مستطیل تشکیل می‌دادند. داخل هر مستطیل، یک سوسک جواهرنشان کوچک بود. زیر آن طرح، تکه کاغذ پوستی کوچکی قرار داشت.

ترس باردا به جا بود، چون زمان سنج شیشه‌ای کوچکی کنار معما قرار داشت. لیف نگاهی به آن انداخت و دید که شن‌های نرم از میان لوله باریکی که دو محفظه زمان سنج را به هم وصل می‌کرد، پایین می‌ریزند.

با خالی شدن محفظه بالایی، وقت او به پایان می‌رسید. زمان سنج درست هم اندازه زمان سنجی بود که در آشپزخانه آهنگری برای آب‌پز کردن تخم‌مرغ به کار می‌رفت، بنابراین لیف می‌دانست که برای حل معما کمتر از سه دقیقه وقت دارد. سه دقیقه برای بُردن مبلغی که قرض گرفته بود. سه دقیقه...

زیر پاهایش، پاروها جیرجیر می‌کردند و زنجیرها جیرینگ جیرینگ صدا می‌دادند.

گر کوتاهی کنی به پایین پرتاب شوی
کنار آن پایینی‌ها تا ابد گرفتار شوی.



حقیقت

لیف با قلبی پر تپش، یکی از چوب‌های نقره‌ای را برداشت و کنار گذاشت. حالا دوازده چوب روی میز باقی مانده بود و "قفس" یکی از سوسک‌ها سه دیوار داشت.

دست چپش را بر یاقوت زرد گذاشت و همان‌طور که ناامیدانه سعی می‌کرد راه‌حل را پیدا کند، با دست راست چوب‌ها را پس و پیش کرد. اما هر چه سعی کرد، نتوانست شش قفس یک اندازه درست کند.

گر بدهکار شوی باید که پردازی...

شن بی‌وقفه پایین می‌ریخت. نیمی از محفظه بالایی زمان‌سنج خالی شده بود.

لیف به خود گفت: آرامشت را حفظ کن. حيله‌ای در کار است.

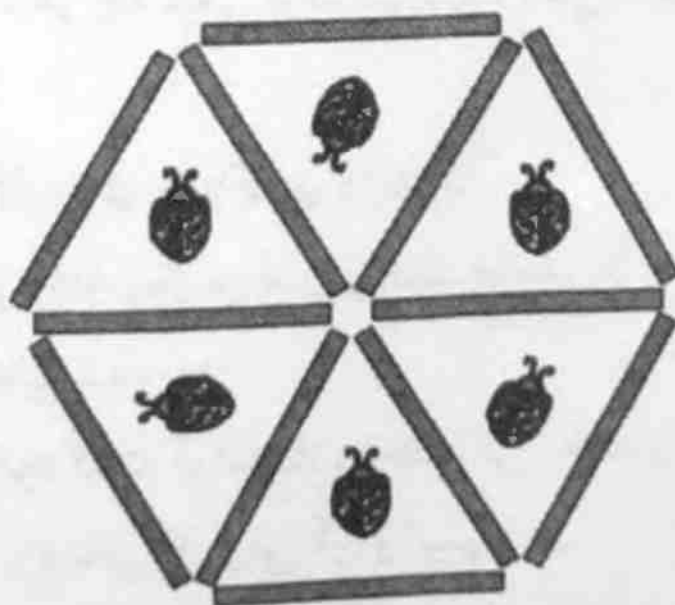
حيله! باید آرام باشی تا بتوانی آن را ببینی!

انگشتانش را از روی یاقوت زرد برداشت و روی لعل بنفش

گذاشت - لعل بنفش که آرامش و تسکین می داد.
 آرامش کم کم به درونش راه یافت. ذهن پرشتابش سرعت خود
 را کم کرد. و درست همان موقع فکری به ذهنش رسید.
 اگر بنا به گفته معما قرار است با دوازده چوب قفس ساخته
 شود، پس چرا از اول سیزده چوب آنجا بود؟ و چرا چوبها
 آن طوری چیده شده بودند؟

لیف ناگهان علتش را حدس زد: برای اینکه ذهن من منحرف
 شود، تا شکل خاصی از قفس در ذهنم نقش ببندد.
 با دیدی تازه، به چوبهای نقره‌ای نگاه کرد. و آنگاه جواب را
 پیدا کرد.

نگاهی به زمان سنج انداخت. تنها توده کمی شن در محفظه
 بالایی باقی مانده بود. تنها چند لحظه فرصت داشت.
 به سرعت چوبها را به شکل تازه‌ای چید و سوسک‌های
 جواهرنشان را سر جایشان گذاشت.



آخرین ذره شن پایین ریخت. بی سروصدا، شکافی در انتهای کوزه پول باز شد و دو سکه طلا بیرون افتاد.

لیف با فریادی پیروزمندانه سکه‌ها را قاپید و از روی سندلی بالا پرید.

باردا از سر آسودگی غرغر کرد. لیف، که سکه‌ها را محکم در مشتش گرفته بود، دستش را بالا برد و به طرف باردا چرخید و با غرور گفت: «دو تا سکه! یک سکه برای پس دادن قرض و یکی هم برای یادگاری!»

باردا که با بدنی لرزان عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، فریاد زد: «یادگاری! تا چند دقیقه پیش، بدون یادگاری هم راضی بودم. به نظر من که آنها ده سال از عمر مرا گرفتند!»

هیجان لیف به طور ناگهانی فروکش کرد. هیجان برنده شدن باعث شده بود که لحظه‌ای فراموش کند کجاست. حالا خیلی خوب به خاطر می‌آورد.

آن موجودات نفرین شده زیر پایش همچنان پارو می‌زدند. صداهای آن پایین خون را در رگ‌هایش منجمد می‌کرد. هر ضربه پاروها، کشتی را از دماغه استخوان دورتر می‌کرد و امیدشان را به رهایی ضعیف‌تر.

لیف زیر لب گفت: «بیا از این زندان برویم بیرون.» او و باردا، شانه به شانه یکدیگر، فوری به طرف صندوقچه جواهرات برگشتند.

لیف با صدای بلند گفت: «ما یک دور بازی کردیم و قرضمان را

پس می‌دهیم.» یکی از سکه‌هایی را که برده بود میان انبوه طلاهای صندوقچه جواهرات انداخت.

هر دو برگشتند و به طرف انتهای اتاق به راه افتادند. این بار سریع‌تر پیش می‌رفتند. و طولی نکشید که مقابل نقاشی ایستاده بودند. و با حیرت و خیره به آن نگاه می‌کردند. سطح نقاشی همچون شیشه صاف بود، اما دریایی که وسط آن تصویر شده بود به آرامی تکان می‌خورد و ابرها در دل آسمان قرمز رنگ آن حرکت می‌کردند.

و درست در مرکز نقاشی، بدون تردید، نمای بلند و سفید فانوس دریایی دماغه استخوان دیده می‌شد.

باردا به تندی نفسش را فرو داد و گفت: «این دیگر چیست؟ انگار که جان دارد! مثل بازتاب توی آینه تکان می‌خورد. اما این یک نقاشی است! فقط یک نقاشی از فانوس دریایی دماغه استخوان که از سمت ل»

لیف جمله او را تمام کرد: «از سمت دریا دیده می‌شود.» پوست سرش مورمور شد. «فکر می‌کنم این یک آینه باشد، باردا. یا قبلاً بوده. به امضای رویش نگاه کن. وریتی این تصویر را خلق کرده. این منظره‌ای است که او از سینه کشتی لیدی لاک می‌دیده.»

دست خیس از عرقش را به کتش مالید و گفت: «وریتی یک زندانی بود، اما ظاهراً یک زندانی معمولی نبوده. او به نحوی تصویری از چیزهایی را که می‌توانسته ببیند، خلق کرده که در این آینه ظاهر شده. او با نیروی ذهنش این کار را کرده، درست مثل



وریت

زمانی که با کاغذ و رنگ نقاشی‌هایی را می‌کشید که به دیوار فانوس دریایی آویزان‌اند.»

باردا ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: «امکان ندارد!»
لیف آرام گفت: «وریتی در فانوس دریایی به دنیا آمده بود. از همان دوران کودکی، از هوایی تنفس می‌کرد که پر از جادوی تورایی‌ها بود. اگر هم خودش نیروی ذاتی پر قدرتی داشته، هیچ‌جای تعجب ندارد. هر چند که شاید حتی خودش هم بی‌خبر بوده تا اینکه...»

باردا با صدایی خسته گفت: «تا اینکه برای اولین بار شرارت و وحشت در نقش کسی به اسم ناخدا جیمز گانت وارد زندگیش شد. آن وقت، ظاهراً نیروی ذاتی‌اش بیدار شد، که البته برای نجات‌جانش دیر بود. اما برای اینکه به یاد تمام چیزهای عزیزی که از دست داده بود این تصویر را از خود به جا بگذارد، به موقع بود.»
لیف سر تکان داد و به فکر فرو رفت. در ذهنش مجسم کرد که اگر جاسمین واقع‌بین بود، احتمالاً چه می‌گفت.

جاسمین به اعتراض می‌گفت: «اما چرا؟ اگر وریتی نمی‌توانست از جادویش برای نجات جان خودش استفاده کند، پس چرا آن جادو را برای هدف مفیدی به کار نبرده باشد؟»

هدف مفیدی...

لیف دوباره به نقاشی نگاه کرد. و این بار چیزی را دید که قبلاً متوجهش نشده بود.

او آهسته گفت: «باردا، می‌دانستی اسم "وریتی" به معنی

«حقیقت است؟»

باردا گفت: «آره. خوب که چی؟» او که دلش نمی‌خواست امیدش را به اینکه آن نقاشی دری مخفی را پنهان کرده باشد از دست بدهد، انگشتانش را دور قاب طلایی می‌کشید و بیهوده به دنبال فنر یا چفتی می‌گشت.

لیف زیر لب گفت: «در این نقاشی، چیزهایی هست که حقیقت ندارند. می‌بینی؟»

باردا مکث کرد و نگاهی به تصویر انداخت. سپس چهره درهم کشید و کمی عقب رفت تا واضح‌تر ببیند.

لیف گفت: «یکی اینکه، منظره سکوی فانوس دریایی در تصویر نیست.»

او دستش را دراز کرد و با نوک انگشت جایی را لمس کرد که باید منظره سکو می‌بود. بلافاصله نوک انگشتش مورمور شد و زیر آن چیزی درخشید.

باردا به نفس نفس افتاد و لیف دستش را پس کشید. او حیرت‌زده به تصویر خیره شد و نوک انگشت سوزانش را مالش داد. در جایی که انگشتش را گذاشته بود، حالا منظره سکو با آن نرده‌های سرخ درخشان، بر زمینه برج سفید به روشنی می‌درخشید. و - آیا لیف خیال می‌کرد یا فانوس کمی پرنورتر شده بود؟

من همچون حقیقت در دل تاریکی می‌درخشم...
باردا آرام گفت: «آن خلیج کوچکی که من اولین بار وریتی را

آنجا دیدم هم نیست. باید آنجا باشد، در سمت چپ - شمال - دماغه. اما نقاشی فقط صخره‌ها را نشان می‌دهد.»

لیف سر تکان داد. دوباره دستش را پیش برد و آنجا را لمس کرد. و دوباره، بلافاصله، نقاشی تغییر کرد. نور بیشتر شد و زیر نوک انگشتش، جایی که قبلاً صخره‌ها قرار داشتند، خلیج کوچک همراه خزه‌های دریایی، صدف‌ها و یک قایق سرخ شکسته درخشید.

باردا به اعتراض گفت: «اما مطمئناً آن روزها قایق هنوز نشکسته بوده. و ریتی برای ماهیگیری از آن استفاده می‌کرد!»

لیف گفت: «حتماً جک خندان قبل از اینکه و ریتی را به کشتی ببرد، آن را شکسته تا مبادا بعد از فرارش از اتاق قفل شده، رد هان با آن تعقیبش کند.»

هنگام صحبت متوجه شد که سر و صداهاى زیر پایش بلندتر اما تکان کشتی ملایم‌تر شده است. گویی پاروزنانِ مرده بی‌تاب‌تر شده بودند.

باردا با صدای خسته‌ای گفت: «آب خیلی آرام است. موج‌ها به صخره‌ها نمی‌کوبند. و نگاه کن! پرنده‌ها دارند ساقه‌های توت آبی با خودشان می‌برند. مردم ساحل نشین با این میوه‌ها غذا و نوشیدنی درست می‌کنند. اما مرغ‌های دریایی نه. آنها - گوشت خوارند.»

شانه‌هایش را بالا داد و با پشت دست به لب‌هایش کشید، گویی آرزو می‌کرد که کاش آخرین کلمات را بر زبان نیاورده بود.

لیف هر دو دستش را دراز کرد و آبی را که در انتهای دماغه بود و توت‌هایی را که یکی از پرنده‌ها می‌برد، لمس کرد.

تکان شدیدی را حس کرد و با فریاد گوشخراشی عقب پرید. این بار، با تماس انگشتانش تمام تصویر تغییر کرده بود.

حالا صحنه‌ای کاملاً متفاوت درون قاب بود. تصویر عرشه لیدی لاک - و این بار نقاشی نبود، بلکه واقعی بود.

لیف احساس کرد باردا میج دستش را محکم گرفت. شاید باردا داشت چیزی می‌گفت، اما او صدایش را نمی‌شنید. گوش‌هایش پر از صداهای گوناگون بود، صدای فریاد پرنده‌ها، و جیرجیر تخته‌های کشتی.

پیکرهایی زیر سطح صاف شیشه حرکت می‌کردند - آن مرد صورت‌موشی با کلاه بافتنی، آن مرد با چشم‌بند سیاه بر یک چشم، و سایر خدمه جورواجور کشتی.

حلقه‌ای طناب از دست آن مرد صورت‌موشی آویزان بود. آن مرد حیوان‌صفت با چشم‌بند سیاه، شمشیری در دست داشت. نگاه هر دو آنها پریشان بود، و هر دو سراپا خون‌آلود و خیس عرق بودند. سایر خدمه کشتی، با قیافه‌های عبوس و گرفته این پا و آن پا می‌کردند و به پیکر خاموشی خیره شده بودند که محکم به تیرکی در سینه کشتی بسته شده بود.

معلوم بود که وریتی از چند روز پیش زجر می‌کشید. موهای بی‌حالت و ژولیده‌اش روی شانه‌هایش ریخته بود. شنل و لباس خوابش از آب شور دریا سفت شده بود. پرنده‌ها همچون ابری چرخان بالای سرش پرواز می‌کردند.

... پرنده‌های گرسنه به سراغت می‌آیند. وقتی آنها شروع به

خوردن گوشت بدنت کنند، حسابی جیغ و داد به راه می اندازی،
دختر. ردخور ندارد...

لیف دلش می خواست رویش را برگرداند، اما نمی توانست. آن
تصویر متحرک مانعش می شد. و صدایی در ذهنش زمزمه می کرد.
نگاه کن! بین! این حقیقت ماجراست! حقیقت...

در آن سوی ابر پرندگان، بر فراز دریای آبی آرام، چراغ دماغه
استخوان جسورانه می سوخت. ردهان تسلیم نشده بود.

دسته پرندگان آرام آرام پراکنده شدند. همین که لیف برای
اولین بار چهره وریتی را واضح و روشن دید، ضربان قلبش شدت
گرفت. او با تعجب دید که صورت دخترک صاف و بدون اثر زخم
است. و همان طور که تماشا می کرد، پرنده‌ای را دید که با شاخه
نازکی توت آبی به نوکش، کنار دهان آن دختر رفت و در هوا ایستاد
و در جا بال زد.

وریتی لب‌هایش را گشود. پرنده توت‌ها را در دهان او گذاشت و
هنگامی که دخترک مشغول خوردن بود، شاخه را محکم
نگه داشت.

لیف مات و مبهوت فکر کرد: پرنده‌ها به او غذا می دهند! به
جای اینکه به او حمله کنند، دارند -

باشنیدن صدای خشنی که با عصبانیت فریاد می کشید، قلبش
از جا کنده شد. او بهتزده به تماشا ایستاد و خدمه را دید که
دستپاچه کنار رفتند، و جک خندان را دید، که از خشم
دندان‌هایش را به هم می سایید و به عرشه می آمد.

او به مرد صورت موشی که طناب در دست داشت، تشر زد: «اسکرون!، مگر بهت نگفته بودم پرنده‌ها را از آن دختر دور کن!»
مردی که نامش اسکرون بود، با ترس و لرز نالید: «به شرفم قسم، ناخدا، خیلی سعی کرده‌ام. از بس دست تکان دادم، دست‌هایم درد گرفته‌اند.»

او با سر به طرف مرد چشم‌بنددار اشاره کرد و گفت: «بیف و ده دوازده تا از بر و بچه‌های دیگر هم با من سعی کردند. اما آن پرنده‌ها خیلی حقه‌بازند، ناخدا. وقتی یکیشان را دور می‌کنیم، تعداد بیشتری دزدکی می‌آیند و حمایتش می‌کنند.»

بیف غرید: «این عادی نیست. پرنده‌ها جادو شده‌اند.»
یکی از خدمه از عقب فریاد زد: «دریا هم نفرین شده. از وقتی این دختره پا به عرشه گذاشته، نه موجی آمده و نه بادی.»
مردی که دندان‌های کج و کوله زرد داشت، همان‌طور که ناخنش را می‌جوید، با حالتی عصبی گفت: «راست می‌گوید! هفت روز تمام است که این جادوگر هنوز زنده است و پرنده‌ها بهش آب و غذا می‌دهند. فانوس هم هنوز روشن است. و آن وقت ما داریم اینجا می‌پوسیم. بادبان‌ها هم که تکه و پاره شده‌اند و اصلاً تکان نمی‌خورند. برده‌های آن پایین هم که پارو نمی‌زنند تا ما را.»
جک خندان نعره کشید: «ساکت!» و با چشمان گودافتاده‌اش که از شدت خشم می‌سوختند، به وریتی، به پرنده‌گانی که بال می‌زدند، و به فانوس دریایی دماغه استخوان در دور دست‌ها خیره شد.



۹

شورش

بلافاصله آن تصویر متحرک ناپدید شد و لیف و باردا متوجه شدند که دوباره به نقاشی وریتی زل زده‌اند. آن تصویر پاستلی، زیر سطح شیشه مرموز و اسرارآمیز، آرام آرام حرکت می‌کرد.

لیف با خود گفت: اما آن تصویر حقیقت را در اختیار کسانی قرار می‌دهد که در جست‌وجوی آنند. به همین علت اینجاست. باید دروغ‌ها را اصلاح کنیم. و حقایق پنهان را آشکار کنیم -

رفته‌رفته، زیر پاهایش، متوجه غرغرها و ناله‌های دسته‌جمعی شد که با صدای جیرجیر پاروها درهم آمیخته بود. نگاهی به دور و برش انداخت و دید که نور آن اتاق بزرگ ضعیف و شعله شمع‌ها کم‌نور شده است.

آهسته گفت: «از وقتی وارد این اتاق شدیم، چه مدت گذشته است؟ به نظر نمی‌آید که زیاد...»

باردا بایی تابی کنارش این پا و آن پا شد و گفت: «بیا برویم، لیف.

این نقاشی هر چه هست یا هر طور که خلق شده، بیشتر از این نباید زیر و رویش کنیم. از طریق آن، گذشته دوباره جان می‌گیرد. موجودات فلکزده آن پایین هم این را حس می‌کنند. و از این کار خوششان نمی‌آید.»

لیف آهسته گفت: «اگر این طور باشد، برای این است که حقیقت باعث نجات ما می‌شود.»

باردا زیر لب غرید: «نه! گذشته را نمی‌شود تغییر داد، پس بهتر است که فراموش شود. احمقانه است که پاروزنان را بیشتر از این عصبانی کنیم، لیف. به زودی شمع‌ها خاموش می‌شوند و آن وقت کسی نمی‌داند چی پیش می‌آید؟»

با بی‌صبری بازوی لیف را کشید و گفت: «بیا و کمکم کن تا راه خروج را پیدا کنیم. ما بدهی‌مان را پرداخته‌ایم و بنا به شعری که موقع ورود دیدیم، آزادیم که از اینجا برویم. فقط باید در را پیدا کنیم.»

اما لیف از جایش تکان نخورد و آرام گفت: «من ترجیح می‌دهم به وریتی اعتماد کنم تا به جک خندان.»

چشمانش هنوز به نقاشی خیره مانده بود. نور فانوس دریایی بیشتر از قبل شده بود. خلیج کوچک و منظره سکوی فانوس دریایی همچنان سر جای‌شان می‌درخشیدند. حالا نقاشی صحیح‌تر از قبل بود. اما هنوز هم ناتمام بود.

در میان پرندگان، یک ماهی به هوا می‌پرید. لیف آن را لمس کرد. ماهی ناپدید شد. سپس، زیر آب، جایی که به آن تعلق داشت،

دوباره پدیدار شد و درخشید. او متوجه شد که یکی از پرنده‌ها یک بالش را از دست داده و خورشید دومی در آسمان نمایان شده است. هر دو اشتباه را لمس کرد و هر دو فوری اصلاح شدند.

با اشتیاق برگشت و آن اتاق بزرگ را از نظر گذارند. اما هیچ دری یا شکافی به طرزی جادویی در میان آینه‌ها باز نشده بود.

تنها تغییر این بود که نور اتاق ضعیف‌تر و بوی پوسیدگی شدیدتر شده بود. و زوزه‌های خفه از سر درد و جنون و صدای جلنگ‌جلنگ و کوبش خشم‌آلود آن پایین هم بلندتر به گوش می‌رسید.

باردا که بازوی لیف را به زور می‌کشید، اصرار کرد: «لیف!»
لیف دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «باید تمامش کنم،
باید!»

باردا بی‌صبرانه غرغری کرد و فوری گفت: «صخره‌های پای فانوس دریایی به جای اینکه دندان‌دندانه باشند، صاف‌اند.»
لیف صخره‌ها را لمس کرد. آنها تغییر کردند. حالا شش اشتباه اصلاح شده روی نقاشی می‌درخشیدند. نور فانوس چنان شدید شده بود که چشمانش را می‌زد.
اما وقتی برگشت و به دور و برش نگاه کرد، هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

زیر لب غرید: «باید یک اشتباه دیگر را هم پیدا کنیم.»
با ناامیدی، در نقاشی به جست‌وجو پرداخت. اما نتوانست غیر از اشتباهات قبلی چیز دیگری پیدا کند. هیچ چیز...

آنگاه، چشمش به پرنده‌ای افتاد که آن دورها، در سمت راست، تنها در آسمان پرواز می‌کرد.

پرنده خیلی بزرگ بود - آن قدر بزرگ که نمی‌توانست حقیقی باشد. او دست پیش برد و آن را لمس کرد.

و بلافاصله تصویر متحرک دیگری جایگزین نقاشی شد - عرشه شلوغ و پر سر و صدای لیدی لاک که با نور قرمز عجیبی روشن شده بود. به نظر می‌آمد تمام خدمه آنجا جمع شده بودند. اسکرون و مرد صورت‌موشی با کلاه راه‌راه هم میان آنها بودند، همین‌طور بیف با چشم‌بندش و آن مرد دندان کج و کوله‌ای.

وریتی همچنان محکم به سینه کشتی بسته شده بود و از خستگی چهره‌اش می‌شد فهمید که چند روز دیگر هم گذشته بود. در آن سوی دریای صاف، فانوس دماغه استخوان همچنان روشن بود. اما مردها به وریتی یا به فانوس نگاه نمی‌کردند. بلکه همگی به بالا می‌نگریستند و به پرنده عظیمی اشاره می‌کردند که بر فراز دریا، به سوی جنوب، در هوا بال می‌زد.

لیف مات و مبهوت فکر کرد: پس پرنده گول‌پیکر اشتباه نبوده. یک دروغ تصویری نبوده، حقیقت داشته. درست مثل دریای آرام و صاف و مثل پرنده‌هایی که توت آبی داشتند. اما پس چی -؟
همین که فهمید آن پرنده بزرگ چه موجودی است، نفسش در سینه حبس شد.

اسکرون فریاد زد: «آق بابا!» با آن فریاد پر از وحشت، لب‌هایش از روی دندان‌ها عقب رفت «و ما مثل جوجه‌ها اینجا منتظر

نشسته‌ایم تا یک عقاب ما را بقاید و بخورد!»

مرد دیگری نالید: «چه کار دارد می‌کند؟ چرا بالای دریای غربی چرخ می‌زند؟ در هزار توی هیولا چه کار دارد؟»

قلب لیف به شدت می‌تپید. او صدای غرغر باردا را که یکه خورده بود، شنید.

بیف غرغر کرد: «اصلاً چرا آسمان ارغوانی است، وقتی این همه از صبح گذشته؟ و آن ابرهایی که سمت شرق اند - اگر کسی به من بگوید که آنها طبیعی هستند، فکش را داغان می‌کنم!»

مرد دندان کج و کوله‌ای نالید: «نشانه است! نشانه بدبختی!»
نگاه خیره‌اش را از آق‌بابا که همچنان در آسمان بال می‌زد، برگرفت و به وریتی چشم دوخت. دخترک هنوز به روبه‌رو و به فانوس دریایی خیره نگاه می‌کرد.

مرد جیغ کشید: «ما نفرین شده‌ایم! سیزده روز است که اینجا دست دست می‌کنیم و این دختر هنوز زنده است. به خاطر او، همه نیروهای طبیعت دارند از ما انتقام می‌گیرند! تنها امیدمان، آزاد کردن اوست. بازش کنید!»

چاقویی درآورد و به طرف سینه کشتی به راه افتاد.

- دست نگه‌دار!

آن صدا همچون صدای ضربه شلاق بود. مرد دندان کج و کوله‌ای بر جا خشکش زد و همین که جک خندان با گام‌های بلند به طرف عرشه آمد، سایرین خود را کنار کشیدند.
جک خندان نعره زد: «خبری برایتان دارم. یک خبر

غیرمنتظره، اما خوش. ظاهراً دیگر اینجا به وجود ما احتیاجی نیست.»

نزدیک وریتی رفت و پرخاش کرد: «فداکاریت بی فایده بود، جادوگر! موضوعی هست که تو و آن پدر احمقت آن را به حساب نیاورده بودید. جادویی که فانوس دماغه استخوان را تغذیه می‌کرد، نابود شده.»

دختر زیر لب گفت: «تو دروغ می‌گویی.»

چهره اسکلت‌مانند جک خندان به لبخندی جدی از هم باز شد. با نیشخند گفت: «سحرگاه امروز، کمر بند دلتورا از هم متلاشی شد. هفت گوهر را پخش و پلا کردند. آن آق بابایی که الان می‌بینی، یکی از گوهرها را می‌برد. آن گوهر هم مثل بقیه گوهرها هیچ‌وقت پیدا نمی‌شود.»

لیف حس کرد پشتش به لرزه درآمد. متوجه شد که خودش و باردا شاهد وقایعی هستند که همان روز حمله ارباب سایه‌ها اتفاق افتاده بود - قبل از تولد او، زمانی که زندگی خیلی از آدم‌ها برای همیشه تغییر کرد.

نگاهش به ابرهایی جلب شد که در افق شرقی، به سطح زمین نزدیک می‌شدند. اغلب برای او از تاریکی‌ای گفته بودند که با آمدن ارباب سایه‌ها تمام دل را در بر گرفته بود. حالا با چشمان خودش شاهد آن بود.

به هفت گوهری نظر انداخت که در قاب‌های فولادیشان می‌درخشیدند، گویی به او یادآوری می‌کردند که جک خندان

اشتباه کرده و گوهرها پیدا شده بودند.

لعل بنفش، نشانه حقیقت که زمانی در هزارتوی هیولا، قلمرو وحشتناک گلاس، گم شده بود، حالا به روشنی ستاره‌ای بزرگ و بنفش و به پرنوری فانوس دماغه استخوان روی کمرپندش می‌درخشید.

صدای وریتی، که از درد و حرف نزدن خشک و خشدار شده بود، رشته افکارش را از هم گسست. بلافاصله سرش را بالا کرد و دوباره به تصویر متحرک آن قاب طلایی خیره شد.

دختر گفت: «شاید که دل سقوط کند و تمام سرزمین به دست دشمن، که ارباب توست، بیفتد؛ اما جادوی تورا بسیار کهن است و وابسته به کمرپند نیست. با اراده تورایی‌ها، فانوس همچنان می‌درخشد.»

لب‌های جک بیشتر به خنده باز شد. با اشتیاق گفت: «جدی؟ خب، یک چیزی هست که هنوز نمی‌دانی. شاه و ملکه سحرگاه امروز از دل فرار کردند. آنها از مردم تورا کمک خواستند، اما تورایی‌ها سوگند وفاداریشان را زیر پا گذاشتند و به آنها پناه ندادند. در نتیجه، با جادوی اجدادشان نابود و از آنجا تبعید شدند.»

چهره خسته و بی‌رملق وریتی گویی رنگ‌پریده‌تر شد. جک خندان با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید و با غرور گفت: «انتظار این خبر را نداشتی، مگر نه، جادوگر؟ و می‌بینم که می‌دانی معنی‌اش چیست. الان فانوس با اراده و تلاش پدر کله‌شق توست که روشن است. اما او بی‌محافظ شکار آسانی است.»

وریتی بریده بریده گفت: «اگر به فانوس دست بزنی، مسئولیتش با خودت است.»

مرد اخم‌هایش را درهم کشید و پرخاش کرد: «دیگر فانوس برای من مهم نیست. وقتی پدرت برود و دیگران خدمتش برسند، فانوس خودبه‌خود خاموش می‌شود. ما هم قرار است به رودخانه تور برگردیم.»

رو به خدمه برگشت که دهانشان از حیرت بازمانده بود و پرخاش‌کنان گفت: «پارو بزنی! باید با تمام سرعت از اینجا برویم. به من هشدار داده شده که ۷»

صدای شدیدی هوا را به لرزه در آورد. جک خندان که یکه خورده بود، با چشمانی حیرت‌زده برگشت. وریتی داشت می‌خندید! دختر فریاد کشید: «نمی‌توانی گولم بزنی! اربابت ازت ناراضی است. تو نقشه‌هایش را نقش بر آب کردی! اگر در نهایت فانوس خاموش شود، به خاطر کار تو نیست، بلکه به این علت است که تورایی‌ها سوگند کهنشان را زیر پا گذاشتند. به همین دلیل، او نمی‌گذارد که با انتقام گرفتن از پدرم خودت را ارضا کنی.»

جک خندان فریاد کشید: «ساکت!»

گوشه‌های لبش کف کرده و نگاهش هیجانزده شده بود. او چاقویش را از کمر بندش بیرون کشید و به سوی آن دختر درمانده گرفت، و غرید: «تقاصش را پس می‌دهی! برای هر روزی که که با من مخالفت کردی، تقاصش را با زجر و خون پس می‌دهی. وقتی حرکت کنیم ۷»

از روی شانه به افرادش نگاهی انداخت و تازه متوجه شد که آنها اصلاً از جایشان تکان نخورده بودند.

فریاد زد: «چرا ماتتان برده؟ مگر بهتان دستور نداده بودم؟»
مردها به یکدیگر نگاه کردند. اسکرون لب‌هایش را لیسید و به حرف آمد و با قیافه‌ای گرفته گفت: «ما پول نمی‌گیریم که پارو بزنی، ناخدا. ما دلمان نمی‌خواست این‌طور با عجله از دهانه رود تور حرکت کنیم و به دریا بیاییم. وسط راه، بهتان التماس کردیم در عوض برده‌هایی که به نگهبان‌های خاکستری تحویل می‌دهید، افراد تازه‌نفس بگیرد که پشت پارو بنشینند. اما شما گوش نکردید.»

لیف از وحشت به لرزه افتاد. پس آخر و عاقبت آن قماربازی‌های بدبختی که از جک خندان پول قرض گرفته بودند حتی وحشتناک‌تر از چیزی بود که او تصور کرده بود. بدون شک، آنها مدتی پاروزنان کشتی جک شده بودند، اما با بردگی و در سرزمین سایه‌ها جان باخته بودند.

جک خندان نعره کشید: «به چه جرئتی از دستورات من سرپیچی می‌کنید؟ کشتی از حرکت افتاده، احمق‌ها! اگر قرار است راه بیفتیم، باید پارو بزنی. بروید پایین!»

بیف آهسته سر بزرگش را تکان داد و غرید: «خیلی‌ها آن پایین مرده‌اند، ناخدا. هوایش آلوده است.»

جک خندان از خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «ما - باید - به - تور - برویم! یا دست‌کم، فعلاً از این دماغه نفرین شده و

صخره‌ها و قسمت‌های کم‌عمقش دور شویم و به یک بندر دور و امن در جنوب برسیم.»

وقتی دید افرادش از جا تکان نخوردند، با انگشت استخوانیش به افق شرقی اشاره کرد و صدایش را بالا برد و تقریباً با فریاد گفت: «دارد طوفان بزرگی نزدیک می‌شود! مگر نمی‌بینید؟»

مرد دندان کج و کوله‌ای فریاد زد: «خوب هم می‌بینیم. و هرکسی که آن طوفان را خبر کرده - آن جادوگر مو سرخی که حالا به سینه کشتی بسته شده یا جادوگری که تو بهش می‌گویی ارباب - ما نمی‌توانیم تندتر از آن حرکت کنیم و آن را پشت سر بگذاریم.»

مرد رو به سایر خدمه کرد و گفت: «به نظر من که کار این کشتی تمام است! کار این کشتی و همین‌طور ناخدایش.»

جک خندان فریاد زد: «شورش! با این کار دارت می‌زنم، کافین!»

مردی که اسمش کافین بود، اصلاً به روی خود نیاورد که چیزی شنیده است.

او نعره کشید: «ما هیچ دینی نداریم که به جیمز گانت وفادار باشیم. همه می‌دانید که او چه موجودی است! او برای سرزمین سایه‌ها برده جور می‌کند و در عوض، این کشتی را دارد و غذا و نوشیدنی خوب و قدرت‌های جادوگری مورد نیازش را می‌گیرد. اما آیا این تمام داری اوست؟ اوه نخیر!»

دندان‌های گرازی‌اش را نشان داد و گفت: «من با چشم‌های خودم صندوقچه جواهراتش را در اتاق بازی دیده‌ام. آن صندوقچه پر از طلاهایی است که او با حقه و کلک از قربانیانش می‌گیرد و بعد آنها را پشت پارو می‌فرستد. اما هیچ‌وقت شده به ما پیشنهاد کند که در این پاداش باهاتش شریک بشویم؟ نخیر! او مثل یک پادشاه ثروتمند است و ما باید برای یک پاپاسی زجر بکشیم!»

بیف غرید: «پس چرا باید جانمان را برایش به خطر بیندازیم؟»
 کافین فریاد کشید: «دقیقاً! من می‌گویم قایق‌های نجات را برداریم و به طرف ساحل برویم - دختره را هم با خودمان ببریم و آزادش کنیم. شاید دریا از کسی انتقام بگیرد که حقش است - از ناخدای شجاع ما! بگذاریم جادویش را برای نجات جانش به کار ببرد - البته اگر بتواند!»



معامله مرگبار

بیشتر خدمه با فریاد موافقت خود را اعلام کردند. کسانی که نزدیک جک خندان ایستاده بودند، شمشیرها و خنجرهایشان را کشیدند. جک خندان، که چهره‌اش از خشم و وحشت درهم رفته بود، قدمی به عقب برداشت و با صدایی خشن فریاد زد: «صبر کنید! صبر کنید! باهاتان معامله‌ای می‌کنم.»

خدمه سر جایشان ماندند.

کافین فریاد زد: «به حرفش گوش ندهید! عین آب خوردن،

دروغ می‌گوید!»

جک خندان دست‌هایش را به هم قلاب کرد و نعره کشید: «نه!

گوش کنید! باهاتان ناجوانمردانه رفتار کرده‌ام - حالا می‌فهمم. اما

جبران می‌کنم، البته اگر کمکم کنید.»

کافین اخم کرد و به مخالفت سر تکان داد. سایر خدمه با تردید،

ابتدا به یکدیگر نگاه کردند و سپس به ابرهای طوفانزایی که با

سرعت از شرق به طرفشان هجوم می آورد.

وریتی فریاد زد: «مواظب باشید! هر قولی که اینجا بدهید، متعهد می شوید به آن عمل کنید. من هم نمی توانم مانع آن بشوم.»

اسکرون بی اعتنا به دختر، پرخاش کرد: «پیشنهادت چیست، گانت؟»

جک خندان با صدایی لرزان گفت: «نمی خواهم کشتی ام را از دست بدهم! لیدی لاک مهم ترین چیز زندگی من است. بنابراین، بهتان این قول را می دهم: تمام گنج مال شما، به شرطی که پارو بزنید تا اینکه عده ای را به جایتان پیدا کنم!»

و با فروتنی نگاهش را به زیر انداخت، اما لیف دید که او زیرچشمی به خدمه نگاه می کرد، و همین که حرص و طمع را در چهره آنها دید، گوشه های دهان باریکش کشیده شد.

اسکرون با پشت دست دهانش را پاک کرد و با صدایی خشن گفت: «از کجا بدانیم که به قولت عمل می کنی، ناخدا؟ از کجا بدانیم که وقتی کشتی به جای امنی برسد، زیر قولت نمی زنی؟»

جک خندان سرش را بالا کرد، با وقار دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی لرزان گفت: «تمام طلاها مال شماست، خدمه وفادار من. اگر حتی یک سکه برای خودم بردارم، به روحم قسم می خورم که خودم هم پشت پاروها بنشینم!»

وریتی از سینه کشتی فریاد زد: «حرف هایت را می شنوم، جیمز گانت، و این حرفها متعهدت می کند!» صدایش به تیزی

جیغ مرغان دریایی بود.

چشمان جک خندان لحظه‌ای گشاد شد، سپس نیشخند زد و گفت: «بنا به گفته این جادوگر، من نمی‌توانم زیر قولم بزنم. خب، حالا نظرتان چیست، بچه‌ها؟ نترسید، زیاد پشت پارو نمی‌نشینید.

خیلی زود افراد دیگری را پیدا می‌کنم و به جایتان می‌گذارم.»

با شرارت، به پهنای صورت خندید و ادامه داد: «می‌دانید که اتاق بازی یک دام است. می‌دانید که طعمه‌های انسانی، با خوشحالی و اغلب کورکورانه وارد آنجا می‌شوند. و می‌دانید که آنها هرگز، تا من نخواهم آزاد نمی‌شوند. دیر یا زود، آن احمق‌ها پول قرض می‌کنند و بعد نمی‌توانند بدهی‌شان را بپردازند.»

اسکرون پوزخندزنان گفت: «چون در عوض هر سکه‌ای که قرض می‌گیرند، باید سه سکه پس بدهند، ناخدا. اما آن علامت دروغی که روی صندوقچه جواهرات است، هیچ چیز نمی‌گوید.»

دل لیف زیر و رو شد. صدای باردا را شنید که آهسته زیر لب غرغر می‌کرد.

جک خندان قیافه معصوم دروغینی به خود گرفت و یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «عجب، اسکرون. علامت کوچولوی من دروغ نمی‌گوید! خیلی روشن می‌گوید: 'هر قدر لازم دارید بردارید، اما قبل از ترک اینجا بدهی‌تان را بپردازید.' تقصیر من نیست که مهمانان من معنی‌اش را اشتباه می‌فهمند و خیال می‌کنند ارزش سکه‌ها مثل هم است.»

خدمه شلیک خنده را سر دادند.

وریتی فریاد زد: «تو برای سود بیشتر، حقیقت را تحریف می‌کنی، جیمز گانت! تو از قدرت‌هایی که در اختیار گذاشته شده برای دروغ‌گویی و شرارت استفاده می‌کنی و لذت می‌بری. اما من نشانم را در این کشتی به جا می‌گذارم. شاید که بمیرم، اما حقیقت برای کسانی که بخواهند آن را ببینند، زنده می‌ماند و همان حقیقت باعث نجاتشان می‌شود.»

جک خندان همچنان به پهنای صورت می‌خندید. او بیش از آنچه به حرف‌های وریتی توجه کند، به جیغ پرندگانی توجه می‌کرد که با سرعت فرود می‌آمدند. چشمانش به افرادش دوخته شده بود و دلش می‌خواست آنها فقط به حرف‌های او گوش کنند.

او با لحنی دوستانه گفت: «خب! معامله می‌کنید؟»

خدمه به پهنای صورت می‌خندیدند و سر تکان می‌دادند و دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند. روشن بود که قانع شده بودند. وعده ثروتی که حتی به خواب هم نمی‌دیدند، مات و مبهوتشان کرده بود.

کافین فریاد کشید: «نه! احمق‌ها! همه‌مان را نابود می‌کنید!»

اخم‌های بیف درهم رفت. دست خنجردارش به جلو پرید.

کافین با ناله ضعیفی مچاله شد و بی‌جان روی عرشه افتاد. از

زخم عمیق پشتش، خون بیرون می‌ریخت.

بعد از آنکه بیف تیغه خنجرش را با ژاکتش پاک کرد، اسکرون

آرام گفت: «خیلی خب، ناخدا. ما جای برده‌ها را می‌گیریم تا کسان

دیگری پیدا شوند و جای ما را بگیرند. موافقید، رفقا؟»

مردهای دور و بر او فریاد زدند: «موافقیم!»
 و ریتی فریاد زد: «من قولتان را می‌شنوم، خدمه. این قول شما
 را متعهد می‌کند!»

و در یک چشم به هم زدن، جک خندان تنها با آن دختر اسیر و
 جسد مچاله شده کافین روی عرشه ایستاده بود، و سر و صداهای
 وحشتناک سُریدن زنجیرها و جیغ‌های وحشتزده مردها از پایین
 به گوش می‌رسید.

جک خندان با دهانی باز، مات و متحیر ایستاده بود.

نگاه کن! بین! این حقیقت ماجراست! حقیقت...

وریتی آهسته گفت: «افرادت پشت پاروها نشسته‌اند. آنها به
 راحتی جای برده‌ها را گرفته‌اند و زنجیرهایی که به دست و پاهای
 برده‌ها بود، حالا به دست و پاهای آنهاست. آنها با قولی که دادند
 متعهد شدند، همان‌طور که تو با قولت متعهد شدی. بهت اخطار
 کردم که...»

صدایش در سینه خفه شد. جک خندان با خشمی شدید
 چرخیده و خنجرش را در قلب دختر فرو کرده بود.
 لیف صدای فریاد وحشتزده خود را شنید. از میان غباری
 ارغوانی، جک خندان را تماشا می‌کرد که خنجر خون‌آلودش را
 بیرون می‌کشد.

مرغان دریایی بالای سر دخترک در حال مرگ می‌چرخیدند و
 جیغ می‌زدند. خون بدن دختر روی لباس خواب سفید و پاهای
 برهنه‌اش می‌ریخت و به دریا سرازیر می‌شد.

و همین که اولین قطره‌های خون سرخ روشن با آب تماس پیدا کرد، گویی دریا از زجر و ناراحتی به تلاطم درآمد.

آب کف‌آلود و خنک بر بدن مچاله و ریتی پاشید. موج شفاف‌بخش و مهربان بر سر و رویش جاری شد. و وقتی موج عقب رفت، تنها چیزی که روی سینه کشتی باقی ماند، مجسمه‌ای چوبی بود که دست‌هایش روی سینه قرار گرفته بود.

امواج عظیم با غرشی رعدآسا اوج گرفتند، به عرشه لیدی لاک برخورد کردند و جک خندان را بر کف عرشه کوبیدند و بارها و بارها او را در آب کف‌آلود چرخان غلتاندند. جسد کافین نیز با او می‌غلتید و به عرشه کوبیده و له و لورده می‌شد.

امواج بیشتری اوج گرفتند و بر عرشه کوبیدند، گویی دریا جانوری قدرتمند بود که سعی داشت کشتی را تکه و پاره کند. کشتی، غوطه‌ور در آب کف‌آلود، دیوانه‌وار تکان می‌خورد و به این طرف و آن طرف کج می‌شد. دکل بلند با صدای جیرجیر گوشخراشی از وسط شکست و روی عرشه سقوط کرد.

همین که آب به زیر عرشه ریخت و وارد زندان آن مردان زنجیری شد، آنها با وحشت جیغ کشیدند و برای رهایی داد و فریاد به راه انداختند. اما جک خندان توجهی به آنها نکرد. او حتی به دری که به قسمت پاروزنان باز می‌شد، نگاهی نیز نینداخت.

تمام حواسش فقط پی زنده ماندن خودش بود. او چهار دست و پا به طرف قایق نجات رفت، توی آن قل خورد و با چاقویش طناب‌هایی را که آن را بالای دریا نگه داشته بودند، برید.

جویده جویده گفت: «ارباب... نجاتم بدهید! ارباب، بهتان التماس می‌کنم...»

ابرهای لبه سرخ با سرعت از شرق هجوم آوردند. صدای طوفان با صدای برخورد امواج درهم آمیخت. و در میان طوفان صدایی همچون جلیز و ولز گوشت بر سیخ داغ به سخن درآمد:

«تو آدم احمقی هستی، برده. تو سزاوار مرگی. اما هنوز هم لازمت دارم...»

برق شدیدی درخشید و صدای رعد وحشتناکی شنیده شد. لیف و باردا یکدیگر را گرفتند و کر و نیمه کور به عقب سکنندری خوردند.

و وقتی دوباره نگاه کردند، قاب طلایی بار دیگر منظره نقاشی شده فانوس دریایی دماغه استخوان را در بر گرفته بود. شش اشتباهی که لیف اصلاح کرده بود، همچنان می‌درخشیدند و فانوس همچون ستاره سوسو می‌زد. وقتی برگشتند و به اتاق نگاه کردند، تنها چیزی که دیدند، تاریکی بود. سرانجام شمع‌ها خاموش شده بودند.

آنها بی حرکت آنجا ایستادند، آرامش خود را حفظ کردند و بیهوده تلاش کردند که شکل میزها، صندلی‌ها، درکنده کاری شده و صندوقچه جواهرات را در انتهای اتاق تشخیص دهند. اما تنها چیزی که می‌توانستند ببینند، نقاشی پشت سرشان بود و تکه کوچکی از فرش قرمز زیر پایشان. گویی در جزیره کوچکی، وسط دریایی به سیاهی زغال بودند.

باردا زیر لب غرید: «انگار وقتمان تمام شده.»

تازه آن موقع بود که لیف متوجه شد دیگر از زیر پاهایش صدای ناله و فریاد نمی آید. سکوتی پر از انتظار جای آن را گرفته بود که حتی ترسناک تر از پیش بود.

لحظه‌ای سکوت ادامه یافت. سپس لیف گوش تیز کرد. صدای سُردن و برس کشیدن آهسته‌ای از جایی جلوتر، از کف اتاق به گوش می‌رسید.

او آهسته گفت: «صدای چیست؟» همین که صدا را دوباره شنید، از جا پرید. صدا این بار از سمت راستش می‌آمد.

ناگهان ده‌ها صدای سُردن و برس کشیدن از همه طرف به گوش رسید. هوایی سرد و سوزان با بویی چنان زننده در آنجا جریان یافت که لیف به سختی می‌توانست نفس بکشد.

و صدای حرف‌های زیرلبی آمد.

باردا لیف را عقب کشید و گفت: «مواظب باش!»

تازه آن موقع لیف خطر را دید. قسمت چهارگوشی از کف ارغوانی اتاق، درست جلو چشمش می‌سُرد و همراه با آن صدای ضعیف برس کشیدن، آرام آرام کنار می‌رفت و گودالی به سیاهی شب را که دهان گشوده بود، آشکار می‌کرد.

بوی گندیدگی و آب را کد از گودال بلند شد. و درون تاریکی، چیزهایی حرکت کردند. نور ملایم نقاشی ابتدا روی نوک خال خالی انگشتانی چنگ شده و پوسیده افتاد و سپس روی استخوان‌های بازویی که از لای لباسی ژنده و پاره بیرون زده بود و به غل و زنجیر

کشیده شده بود. آن پایین، چهره‌های مات پاروزنان مرده بود که چشم‌هایی فرورفته و سوزان رو به بالا داشتند، و دهان‌هایی خندان که زیر لب غرغر می‌کردند...

«به جای من آمده... مال من است، مال من...»

لیف همین که حس کرد انگشتانی به لبه گودال چنگ زد، خود را عقب کشید. آن انگشتان چنان نزدیک پاهایش بودند که تصور کرد می‌تواند تنفس سرد برخاسته از باقیمانده گوشت چسبیده به استخوان‌ها را حس کند.

جرئت حرف زدن نداشت. صدای ضربان دیوانه‌وار قلبش، گوش‌هایش را پر کرده بود.

با تمام وجود می‌خواست از آن گودال متعفن فرار کند، و از آن دستان جست‌وجوگر که هوا را چنگ می‌زدند. اما با نگاه به تاریکی متوجه شد سرتاسر کف اتاق باید پر از دریچه‌هایی باشد که مقابلشان دهان گشوده بود.

او و باردا قدرت تکان خوردن نداشتند. یک قدم اشتباه مساوی با نابودی بود.

لیف کمر بند دلتورا را لمس کرد. یاقوت زرد، گوهر وفاداری. سنگ لاجورد، سنگ بهشتی. لعل بنفش، نشانه آرامش و حقیقت. وفاداری، حقیقت...

گویی کلمات وریتی در گوشش می‌پیچید. شاید که بمیرم، اما حقیقت برای کسانی که بخواهند آن را ببینند، زنده می‌ماند و همان حقیقت باعث نجاتشان می‌شود.

لیف آهسته و با احتیاط رو به نقاشی کرد. باردا نیز بدون هیچ سخنی برگشت. باردا حالا می دانست که این نقاشی تنها امیدشان است.

آن دو به قدری نزدیک دیوار بودند که صورت هایشان تقریباً به تصویر مالیده می شد. به سختی می شد آن را دید. اما...

هفت اشتباد. هفت... باید این طوری باشد...

باردا ناگهان آهسته گفت: «جاده! جاده! جاده! جاده ای که به فانوس دریایی می رسد، در تصویر کم است! وقتی ما آن را دیدیم، مورد بی توجهی قرار گرفته و پر از علف بود، اما مطمئناً در دوره ردها آن»

لیف گفت: «درسته!» و انگشتش را روی جایی گذاشت که جاده

باید از سمت تپه ها می پیچید.

نوک انگشتانش داغ شد. همین که جاده ظاهر شد، گویی تصویر برق زد، همچون نواری مارپیچ و درخشان که به تپه های دور دست منتهی می شد. و فانوس... ناگهان مانند چراغ خطر شعله ور شد.

همچون حقیقت در دل تاریکی می درخشم...

لیف دور خود چرخید. نور فانوس در تاریکی نفوذ می کرد. پرتو پهن و پر نورش روی قالی قرمز مسیر درخشانی درست می کرد، و مربع های سیاهی را روشن می کرد که انگشتانی بر لبه هاشان چنگ انداخته بودند. آن جاده یگراست به در کننده کاری و قفل شده می رسید.

و در داشت باز می شد!

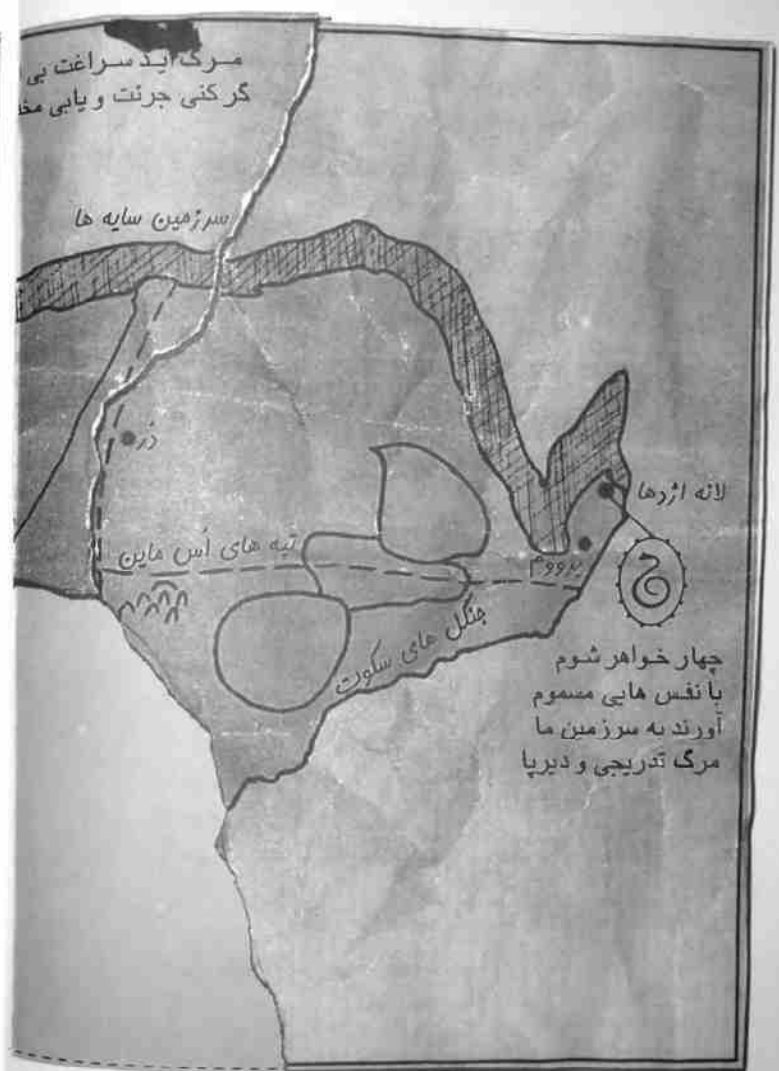
زوزه هایی از آن پایین برخاست.

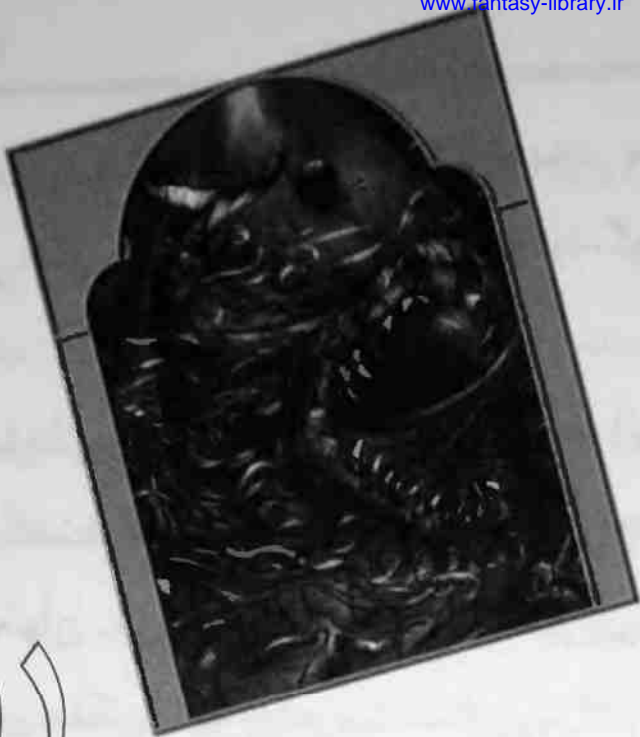
باردا غرید: «بدو!»

با هم در آن مسیر نورانی دویدند و از گودال‌هایی که چنگال‌هایی از لبه‌شان بالا آمده بود تا میچ پایشان را بگیرد، جا خالی دادند. به آستانه در رسیدند و با تمام قدرت، خود را به بیرون و روی عرشه پرتاب کردند.

فریادهای خشم‌آلود پاروزنان فریب‌خورده از پشت سرشان شنیده می‌شد. دستانی نادیده به زیر عرشه می‌کوبیدند و آن را زیر پاهای آن دو به لرزه در می‌آوردند. در سینه کشتی، که از میان پرده مه دیده می‌شد، مجسمه وریتی، دست به سینه و با وقار به جلو خیره نگاه می‌کرد.

هر دو، همزمان صدای ملایمی را در ذهنشان شنیدند. از این طرف فرار کنید. به دریای پاک اعتماد کنید. و هر دو بدون لحظه‌ای تردید، به طرف پهلو کشتی دویدند، با جسارت توی دریا پریدند و درون آب سرد و تیره فرو رفتند.





۱۱

درتپه های شنی

بعدها، لیف و باردا بجز آن پرش خطرناک و آب سیاهی که آنها را در خود فرو برده بود، از مدت زمانی که در دریا گذرانده بودند چیزی به خاطر نمی آوردند. وقتی به هوش آمدند، دیدند که روی ساحلی طلایی و میان انبوهی صدف و خزه دریایی دراز کشیده اند. با نگاه به آسمان متوجه شدند که سپیده سحر است. به طور مبهم، صدای امواج را که به منظمی صدای ضربان قلب بزرگی بود، از همه طرف می شنیدند. اما جایی که دراز کشیده بودند، کاملاً ساکت بود. دریا آنها را شبانه به ساحل پرت کرده و همان جا رهایشان کرده بود تا بخوابند.

با بدنی خشک، از جا برخاستند و ابتدا به دور و برشان و سپس به یکدیگر نگاهی انداختند. باورشان نمی شد که زنده اند. ساحل از هر دو سویشان امتداد داشت و مرز آن با صدفها و خزه های دریایی مد آورده و رد پاهای سه شاخه پرندگان مشخص

شده بود. مقابلشان دریای پهناور بود. پشت سرشان، تپه‌های شنی، یکی پس از دیگری بالا آمده بودند، گویی از امواج تقلید کرده بودند.

باردا پس از لحظه‌ای، با صدایی که در اثر نمک دریا کلفت شده بود، گفت: «فکر کنم دریا ما را به طرف جنوب آورده. جنوب دهانه استخوان - آن طرف هزار توی هیولا؛ و آن طرف دهانه رود تور. چطور ممکن است؟»

لیف با صدای خس خس مانند‌ی جواب داد: «قبل از اینکه توی دریا بپریم، کشتی حرکت می‌کرد. مدتی طولانی حرکت می‌کرد. آن...»

با زحمت و لرزان از جا بلند شد. حالا که کاملاً هوشیار شده بود، حسی ناراحت‌کننده و دردآور - همچون هشدار خطر - به سراغش آمده بود. فکر کرد شاید حتی موقعی که خواب بوده، این حس در او وجود داشته است. به نظرش رسید خواب‌های پراکنده‌ای را به یاد می‌آورد که مجبورش می‌کردند بیدار شود.

دریا را به دقت از نظر گذراند، اما هیچ اثری از لیدی لاک ندید. به چپ و راست نگاه کرد. کسی در ساحل نبود. به طرف تپه‌های شنی خاموش رو کرد. و یکباره آن حس ناآرامی در او شدیدتر شد. اما آن حس به او هشدار نمی‌داد که از تپه‌ها دور شود، بلکه او را به طرف آنها فرا می‌خواند. صدایش می‌کرد تا...

به سرعت نگاهی به پایین انداخت و حتی در آن هوای تاریک و روشن، درخشش سبز و قرمزی را در کمر بند دلتورا که به کمر

داشت، دید. یاقوت سرخ و زمرد از کدوری در آمده بودند و هیچ خطری حس نمی کردند.

و آن فراخوان فوری بود.

زیر لب گفت: «باید برویم.» و بدون آنکه حتی منتظر شود تا ببیند که آیا باردا دنبالش می آید یا نه، کم و بیش به طرف دامنه اولین تپه شنی دوید و از آن بالا رفت.

وقتی با زحمت بالا می رفت، شن های خشک با صدای جیرجیری زیر پاهایش سر می خوردند. همین که به بالای تپه رسید، پاهایش به لرزه افتادند.

پیش رویش چیزی نبود، جز تپه شنی دیگری که بلندتر از قبلی بود. او با سختی از اولین تپه سرازیر شد و از تپه دومی بالا رفت و جایی توقف نکرد تا اینکه به نوک تپه رسید.

مات و متحیر به مقابلش خیره شد.

تپه - تا چشم کار می کرد تپه بود. تپه های شنی - صورتی، ارغوانی روشن که به رنگ بنفش در می آمدند - در مقابل آسمان روشن سر بر افراشته بودند. هیچ جا اثری از جنبنده ای نبود. اما فراخوان حتی قوی تر شده بود.

موجی از سرگیجه به طرفش هجوم آورد. زانوانش تا شد و نیمی غلتان و نیمی سکندری خوران از تپه سرازیر شد و سرانجام روی کپه ای در پایین تپه سقوط کرد.

همان جا دراز کشید. سرش گیج می رفت. وقتی باردا به دنبال او سر خورد و پایین آمد، بارانی از شن روی پاهای لیف بارید. آنگاه

حس کرد دستی سرش را بلند کرد و قمقمه آبی به لبانش فشرده شد.

با لذت آن را نوشید و چشمانش را گشود. باردا دو زانو کنارش نشسته بود و در قمقمه را می بست.

باردا با خستگی گفت: «لیف، به من بگو می خواهی چه کار کنی، آن وقت با کمال میل دنبالت می آیم. این تپه های شنی بدجوری مرا به یاد شن های روان می اندازند. کی می داند زیرشان چی کمین کرده؟»

لیف به زور بلند شد و در دامنه سومین تپه شنی به پشت تکیه داد و زیر لب گفت: «متأسفم. حس کردم... صدایم می زنند. خیلی قوی بود. من یاد - جاسمین افتادم.»

باردا سرش را تکان داد و گفت: «امکان ندارد جاسمین اینجا باشد. بادی که کین ها را از فانوس دریایی دور کرد، به طرف غرب می وزید، نه جنوب. اگر جاسمین و کین ها از طوفان جان سالم به در برده باشند، احتمالاً به دماغه استخوان برگشته اند و آنجا دارند دنبال ما می گردند.»

لیف بآبی حوصلگی تکرار کرد: «اگر جان سالم به در برده باشند.» سرش را برگرداند تا کورکورانه به شکاف های تیره ای که بین تپه ها بود خیره شود.

دل باردا نیز گرفته بود، اما سرسختانه با این حس مبارزه کرد. با اصرار گفت: «برای جاسمین نمی توانیم کاری بکنیم. فعلاً وظیفه مان این است که مواظب خودمان باشیم. این صدایی که

حس کردی - شاید یک دام باشد. ارباب سایه‌ها...»
 وقتی متوجه شد لیف گوش نمی‌کند، حرفش را قطع کرد.
 چشمان لیف از حیرت گشاده شده بود. دهانش باز مانده بود.
 از میان آن سکوت محض، صدای ملایم ریزش شن به گوش
 رسید. پوست سر باردا مورمور شد. دست به شمشیرش برد و
 آهسته مسیر نگاه لیف را دنبال کرد.

چیزی از میان سایه‌های شکاف بالا می‌آمد - سری عظیم و
 وحشتناک، برگردنی پیچان با فلس‌های خاکستری، که در تپه سوم
 نیمه‌مدفون بود. دندان‌های نیش آن هیولا به غرشی خاموش دیده
 می‌شد. چشمانش باز شد - چشمان مات و بی‌حالت یک اژدها.
 باردا صدای آهسته لیف را شنید: «تکان نخور!» صدایش کم و
 بیش به نرمی ریزش زمزمه‌وار شن‌ها بود.

اژدها سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. شن‌ها از روی
 فلس‌های خاک‌آلودش سرازیر شد و از لای تیغ‌های پشتش دور و
 بر دهان غرانس ریخت.

با صدای گوشخراشی گفت: «نزدیک‌تر بیا، شاه دلتورا.»
 لیف از جا برخاست. در اثر شوک وارده، چهره‌اش زرد و زار شده
 بود.

باردا آهسته گفت: «نه، لیف! جلو نرو! این یک اژدهای واقعی
 نیست. بدل آن است، مثل آن جانور قلبی که توی لانه اژدها بود!
 رنگ بدنش این را ثابت می‌کند.»

لیف بدون هیچ حرفی، به کمر بند دلتورا نگاه کرد. باردا هم با

دنبال کردن نگاه لیف، چشمش ابتدا به نور درخشان یاقوت سرخ و زمرد افتاد. اما سپس، درست قبل از آنکه دست لیف روی آن را بیوشاند، لعل بنفش بزرگ، نشانه حقیقت، را دید که همچون آتشی ارغوانی می درخشید.

حیرت زده لیف را تماشا کرد که یک دست بر لعل بنفش و دستی دراز شده به جلو، پیش می رفت.

همین که لیف جلو تر رفت، گویی چشمان ازدها گشادتر شد. آرام آرام گردنش را خم کرد و سرش را روی شن ها گذاشت.

و همین که دست دراز شده لیف برجستگی استخوان سرد و خاکستری بالای چشمان ازدها را لمس کرد، جانور چشمانش را بست و آه بلند و لرزانی کشید و آهسته گفت: «چیزی نمانده بود باعث مرگم بشوی، ای شاه. اعتراف می کنم که وقتی عذاب می کشیدم، در دل نفرینت می کردم. اما بالاخره آمدی و حالا فقط باید امیدوار باشم که دیر نکرده باشی.»



تا ازدها دوباره به سخن آید، ساعت ها گذشت. لیف کنار جانور نشست و دست بر پیشانی اش گذاشت.

رفته رفته، همین که جادوی لعل بنفش اثر کرد، فلس های خاکستری و مات ازدها ابتدا به ارغوانی روشن و سپس به بنفش تغییر رنگ دادند. رفته رفته تیغ های کنار آرواره هایش سفت شدند و دهان غرانس آرام گرفت. هرازگاهی تقلا می کرد، گویی سعی داشت خود را آزاد کند. اما هنوز فقط سرش و بخشی از گردنش

روی شن‌ها دیده می‌شد.

سرانجام چشمانش باز شد. لیف دید که دیگر آن چشم‌ها مات نیستند، بلکه همچون بنفشه‌های کم‌رنگ می‌درخشند.

لیف گفت: «حالت بهتر است.»

ازدها خرناس ضعیفی کشید و گفت: «از قبل بهترم. اما این دلیل بر چیزی نیست. حالا می‌فهمم به ضعیفی یک طعمه بودن چه حالی دارد. اصلاً خوشایند نیست.»

لیف موافقت کرد: «نه، نیست.»

لحظه‌ای تردید کرد، سپس تصمیم گرفت خطر کند. پس ناگهان پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا وقتی پیدایت کردیم، در آستانه مرگ بودی؟»

ازدها سرش را بلند کرد و نعره کشید: «چرا؟» لیف و باردا عقب رفتند. ازدها سرفه کرد و سرش را دوباره روی شن‌ها گذاشت و گفت: «حضور شما را در سرزمینم حس کردم. حس کردم لعل بنفش از آن دوردورها صدایم می‌زند. حس کردم درست همان طوری که دوست‌ازدها گفته بود می‌شود. سوگندم به او در خواب‌هایم شناور بود و من در مخفیگاهم زیر شن‌ها بیدار شدم.»

گویی فلس‌های روی سر و گردنش لرزیدند.

ادامه داد: «اما از زمانی که من خودم را زیر این شن‌ها مدفون کردم، تپه‌ها مدام بزرگ‌تر شدند. شن‌ها سنگین بودند و من از گرسنگی روزبه‌روز ضعیف‌تر شدم. سعی کردم خودم را بیرون بکشم - اما یکدفعه تو رفتی و من بدون اینکه نیرویی داشته باشم تا بتوانم

خودم را آزاد کنم، لای شن ها گیر افتادم.»
 برق سرزنش از چشمانش می بارید.
 لیف گفت: «درست بعد از اینکه وارد مرز سرزمین تو شدیم،
 بدون اینکه مقصر باشیم، ما را به طرف دریا کشاندند.»
 همین که اژدها غرش خفیفی سر داد، باردا تندی میان حرف او
 پرید: «کار ارباب سایه ها بود. و بد نیست این را بدانی که چیزی
 نمانده بود خود ما هم جانمان را از دست بدهیم، اژدها!»
 اژدها بدون اینکه نگاهی به باردا بیندازد، به لیف گفت:
 «دوست اژدها گفت که موقع آمدن تو بیدار می شوم. نگفته بود که
 ممکن است بمیرم.»

لیف با بی میلی گفت: «فکر می کنم دوست اژدها - دران - باور
 داشت که اگر وارث آدین دوباره کمر بند دلتورا را به طور دائم به کمر
 ببندد، معنی اش این است که ارباب سایه ها نابود شده است، اما
 متأسفانه این طور نیست. دلتورا آزاد شده و دیگر هفت آق بابا در
 آسمان های سرزمین ما پرسه نمی زنند. اما ارباب سایه ها هنوز هم
 قدرتمند است. حتی در تبعیدگاهش سعی می کند ما را نابود کند.»
 اژدها سر عظیمش را تکان داد و گفت: «آه! بله. و - انگار یادم
 می آید که من هم فکر می کردم این طور بشود. انگار یادم می آید که
 به دوست اژدها گفتم دشمن هرگز تسلیم نمی شود.»

لب هایش لرزید: «اما، البته، دوست اژدها گوش نداد.
 دوست اژدها تندخو و بی طاقت بود. او سخت در فکر انجام
 نقشه اش بود و دلش نمی خواست به مخالفت ها گوش کند.»

لیف آرام گفت: «او می‌خواست نجاتتان بدهد.» بعد، وقتی برق چشمان جانور را دید، خود را جمع کرد.

اژدها غرید: «فکر نکن مجبوری پیش من برای کارهای او دلیل بیاوری، شاه جوان. دوست‌اژدها بهترین آدم نژاد خودش بود! او قلب یک اژدها را داشت، و دوست واقعی من بود. اما فقط احمق‌ها هستند که عیب‌های کسانی را که دوستشان دارند نمی‌بینند.»

لیف آب دهانش را فرو برد و سر تکان داد. احساس جوانی و خامی می‌کرد.

آرام آرام برق خشم از چشمان اژدها محو شد. پس از لحظه‌ای گفت: «تردید ندارم که دوست‌اژدها مرده است. اگر زنده بود، برای پیدا کردن من همراهت می‌آمد. و از وزن شن‌هایی که رویم حس می‌کنم، می‌فهمم از آخرین باری که خداحافظی کردیم، سال‌های زیادی گذشته است.»

لیف با ناراحتی گفت: «بله، متأسفم.»

اژدها آرام‌تر شد: «آه. و آیا استخوان‌هایش در محل دلگیر و محترمانه‌ای در شهر انسان‌ها زندانی شده؟ یا اینکه زیر سنگ خزه‌گرفته‌ای در طبیعت آزاد قرار گرفته که همیشه امیدوار بود این‌طور بشود؟»

لیف مردد شد. دید که باردا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و نگاه هشدارآمیزی به او انداخت.

اژدها ضعیف و اندوهگین بود. حالا زمان آن نبود که باری بر دوشش بیفزایند. او دلش نمی‌خواست اژدها بفهمد که در آن نه

تنها مورد احترام قرار نگرفت، بلکه در نهایت، هموطنانش او را دیوانه به حساب آورده بودند. دلش نمی‌خواست آن جانور بداند که دوستش در جست‌وجوی جنون‌آمیز و مرگبار خود برای اثبات وجود چهار خواهر مرده بود - و بدون تردید به طرز وحشتناکی به دست ارباب سایه‌ها کشته شده بود.

آن آدم نوظهور سرنوشتی نصیبش می‌شود که حقش است...
لیف با یادآوری خاطره آن صدای سرد و زنگدار از گوی بلورین در حال نابودی در آهنگری ده، دلش زیر و رو شد.
سرانجام گفت: «ما نمی‌دانیم دران کجاست. او هرگز از - از آخرین سفر ماجراجویانه‌اش بازنگشت.»

اژدها بدون هیچ اظهار تعجبی سر تکان داد و گفت: «پس، به طریقی آرزویش برآورده شده.» و سرش را کج کرد و با نگاه به آسمان ادامه داد: «تصور دنیایی بدون وجود دوست‌اژدها، بسیار عجیب است. عجیب و غم‌انگیز، چون بعد از اینکه تمام افراد قبیله‌ام نابود شدند، او تنها دوست صمیمی‌ام بود.»

آه‌کشان دوباره سرش را روی شن‌ها گذاشت و زمزمه کرد: «اما به زودی جایی که اجدادم بادسواری می‌کنند او را می‌بینم و صدای خنده‌اش را می‌شنوم. مطمئنم که او پیش آنهاست، چون همیشه می‌گفت که با اژدهایان بیشتر قوم و خویش است تا با هم‌نوعان خودش.»

لیف با تعجب پرسید: «اما - اما منظورت چیست؟»
اژدها با حالتی که انگار تعجب کرده باشد به او نگاه کرد و خیلی

راحت گفت: «من دارم می‌میرم. نمی‌فهمی؟ تو دیر آمدی، شاه دلتورا. ظاهراً حتی لعل بنفش هم نمی‌تواند کمکم کند. فکر کردم شاید... اما بی‌فایده است. مدتی را که تقلا کرده‌ام زیادی طولانی شد. دیگر نیرویی ندارم تا خودم را آزاد کنم، و بنابراین، پناهگاه من آرامگاهم می‌شود.»

لیف فریاد زد: «این حرف را نزن!»

اژدها پرسید: «چرا؟ این حرف حقیقت است.»

باردا با لحنی که برای تشویق افراد خسته‌اش به کار می‌برد، گفت: «اما تو فقط یک شب حبس بودی! مطمئنم که این قدرها ضعیف نیستی، اژدها!»

چشمان اژدها لحظه‌ای کوتاه به طرف باردا چرخید، اما دوباره به طرف لیف برگشت و گفت: «تجربه سخت دوستت توی دریا باعث شده که مخش تکان بخورد. ببینم او-؟»

و ناگهان حرفش را قطع کرد. سرش را بالا آورد و زبان دوشاخه‌اش را تو و بیرون برد و هوا را مزوزه کرد و زیر لب غرید: «آماده باش، شاه! دارند به ما حمله می‌کنند.»



۱۲

خبرهای غافلگیرکننده

لیف و باردا از کناره تپه شنی بالا خزیدند و با احتیاط و دزدکی از بالای آن نگاه کردند. آنها مستقیم به خورشید خیره شدند، اما فقط در دوردست شکل مبهم دراز و موج‌داری دیدند که برق می‌زد. آن شکل به سرعت نزدیک می‌شد - خیلی سریع. مرکز آن شکل تیره بود، اما در دو سر آن، رنگ‌هایی درخشان همچون دو بال تکان می‌خوردند.

آنگاه چشمان خیره لیف چیزی را که می‌دید، تشخیص داد. آن شکل به پنج شکل مجزا تقسیم شد - پنج پیکر دست در دست یکدیگر.

پیکرهایی که در دو سر بودند، پیراهن‌هایی بلند و مواج به تن داشتند - یکی ارغوانی، و یکی آبی. پیراهن‌سایرین یکی بلند و تیره بود و دیگری مثل تکه کوچکی آبی - خاکستری و آن یکی که در وسط بود...

لیف ناباورانه خیره شد. ضربان قلبش شدت گرفت. یک لحظه بعد، او با زحمت بلند شده بود و فریاد می کشید و دیوانه وار دست هایش را بالای سرش تکان می داد.

باردا نیز کنارش نعره می کشید و دست تکان می داد، اما لیف اصلاً متوجه آن نبود. لیف که از خوشحالی دچار سرگیجه شده بود، فقط چشم به دختر موسیاهی داشت که وسط آن خط درخشان بود و گوش به فریادهای زیر و دوردست او داشت که از فراز شن ها شناور می شد و به او می رسید.

پرنده سیاهی که با بال های باز بالای سر دختر پرواز می کرد، در دیدرس قرار گرفت.

لیف مات و مبهوت با خود گفت: کری، کری، پرواز... اما... اما او فقط دارد پابه پای آنها پیش می آید! اما چطوری...؟
و آنگاه متوجه شد که آن پیکرهای پیراهندار زیان و ماریلن از تورا هستند، و همه چیز را فهمید. خود او نیز با حداکثر سرعت سوار بر بال های جادوی تورایی ها حرکت کرده بود.
مجدوب و خیره به تماشای آن پنج نفر ایستاد که با سرعت به طرفشان می آمدند.



تا مدت ها، لیف آن تجدید دیدار را در آن محل که بعداً فهمید به آن تپه های شنی خفته می گویند، به خاطر می آورد.
قبل از همه، جاسمین از راه رسید که به نوبت سرزنش کرد، خندید و گریه کرد. بعد دستیار سابق جوزف، رانش، که دستی به دور کمر ماریلن داشت، با چهره ای شاد و خندان، و صمیمانه با لیف

دست داد. و زیان را دید، که چهره پرچین و چروکش از شادی جوان شده بود. و مانوس رالادی را، با دست‌های کوچک قلاب شده و چشمان تیل‌های گشاد و ساکت مثل بار اولی که او را دیده بودند، اما این بار نگاهش پر از آرامش بود.

پس از آن یک سلسله ضربه روحی بر آنها وارد شد.

ضربه اول، به لیف و باردا وارد شد که فهمیدند لیدی لاک برای کسانی که دنبال آن دو می‌گشتند نامرئی بوده است و اینکه آن دو نه به مدت یک شب که ده روز تمام گم شده بودند! ضربه بعدی به تازه‌واردان وارد شد که با ترسی آمیخته به احترام به اژدهای لعل بنفش خیره شدند - که در تپه‌های شنی زندانی شده بود.

و ضربه سوم به اژدها وارد شد که زیان فوری و با اصرار گفت او نمی‌میرد. و باز ضربه‌ای حتی بزرگ‌تر به اژدها، که صدها تورایی در مدتی کوتاه، با سرعت خود را به تپه‌های شنی رساندند، دست‌هایشان را بالا بردند و شن‌هایی را که اژدها را زندانی کرده بودند، به پرواز درآوردند و سرانجام آزادش کردند.

اژدها همان‌طور که عضلاتش را خم و راست می‌کرد و با احتیاط بال‌های مچاله و شن‌گرفته‌اش را باز می‌کرد، به زیان گفت: «انتظار چنین چیزی را نداشتم. من تسلیم سرنوشت شده بودم. اما از تو متشکرم، زن تورایی.»

و با حالتی رسمی تعظیم کرد.

زیان نیز تعظیم کرد و گفت: «کمک به تو باعث افتخار ماست، اژدهای لعل بنفش. با امید به اینکه سالیان دراز در آسمان‌های

تورایی‌ها پرواز کنی؛ همین‌طور هم فرزندانت.»
 اژدها گفت: «خواهیم دید.» و بال‌هایش را رو به خورشید بالا برد.



حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتند. باید خیلی چیزها را توضیح می‌دادند و خیلی سؤال‌ها را جواب می‌دادند.
 باردا زیر لب غرید: «ده روز! چطور ممکن است؟»
 لیف گفت: «به نظر می‌آید که در کشتی لیدی لاک زمان متوقف بوده.»

نگاهی به دریا انداخت و لحظه‌ای فکر کرد که یک نظر شکل تیره و درهم و برهم و پاروهای چوبی را دیده است که حرکت می‌کردند.

راست شد و دوباره نگاه کرد و تنها آب نقره‌فام و درخشش رنگ ارغوانی اژدها را دید که از قسمت‌های کم‌عمق آب می‌گذشت.
 با قلبی پرتپش، رو به همسفرانش کرد. بدون تردید آنها چیزی ندیده بودند.

مانوس داشت توضیح می‌داد: «من به تورا رفتم تا درباره دماغه استخوان پرس‌وجو کنم. اصلاً روحم هم خبر نداشت که در عوض دنبال دوست‌های گمشده‌ام خواهم گشت!»

لیف در دل گفت: کشتی را در خیالم دیدم. آن یک سایه - یک تصویر خیالی زائیده ترس - بود. فقط همین.

زیان آهی کشید و گفت: «دوران تاریکی بود. یک روز بعد از آنکه جاسمین و کین‌ها دنبال کمک پیش ما آمدند، ما در تورا عبور سایه‌ای را حس کردیم، انگار ابری به سرعت از جلو خورشید

گذشت. من فکر کردم این نشانه‌ای است که شما دیگر زنده نیستید.»

جاسمین محکم گفت: «من باور نکردم.»

زیان لبخند به لب گفت: «درسته، تو باور نکردی.» با حالتی پوزش خواهانه به لیف و باردا نگاه کرد و گفت: «به هر حال، جاسمین تنها کسی بود که هنوز امید داشت شما را زنده پیدا کنیم. بقیه ما مطمئن بودیم که باید دنبال جسد‌های غرق شده‌تان - و کمر بند - بگردیم.»

وقتی زیان ماجرا را تعریف کرد، لیف دست جاسمین را محکم گرفت.

جاسمین هر روز با گروه جست‌وجو همراه شده بود. هر شب از آب چشمه رؤیاها نوشیده و ذهنش را بر لیف متمرکز کرده بود. و پس از نه شب بی خبری، ناگهان لیف را دیده بود - زنده! - که با باردا دراز به دراز روی ساحل افتاده بود، در جایی که تپه‌های شنی همچون امواجی که از دریا برگردند، بالا آمده بودند.

زیان گفت: «وقتی جاسمین مرا بیدار کرد و درباره جایی که دیده بود تعریف کرد، فهمیدم که آنجا تپه‌های شنی خفته است. ما فوری راه افتادیم - اما اعتراف می‌کنم که اصلاً آمیدی نداشتم. چطور ممکن بود تو در دورترین نقطه جنوب، تقریباً در مرز منطقه ما هنوز زنده باشی؟ من فکر می‌کردم خواب جاسمین حقیقت نداشته و یکی از آرزوهایش بوده. چقدر خوشحالم که اشتباه کردم!»



غروب، چادرهای تورایی‌ها همچون پروانه‌های ابریشمی روی تپه‌های شنی در باد تکان می‌خوردند. آتش بزرگی شعله‌ور بود و بوی غذا با بوی تند دریا درهم آمیخته بود. ازدهای لعل بنفش سیر و سرحال، کمی دورتر از آنها در پایین دست ساحل، جای دنجی پیدا کرده بود.

لیف، باردا و جاسمین، که بنا به دستور اکید زیان باید استراحت می‌کردند، زیر سایبانی ابریشمی و ارغوانی، کمی دورتر از سایرین، نشسته بودند. هوا داشت سردتر می‌شد، اما هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست از جا تکان بخورند.

آنها در مقابل تلاش‌های زیان که تشویقشان می‌کرد برای استراحت به تورا برگردند، ایستادگی کرده بودند. هر چند که آن حادثه شوم سفرشان را به تأخیر انداخته بود، اما در ضمن آنها را به هدفشان بسیار نزدیک کرده بود. آنها دلشان می‌خواست با تمام سرعت پیش بروند.

مشکل‌تر از همه، مخالفت با خواهش مصرانه رانش بود، که می‌خواست با آنها بیاید.

رانش همین که آنها را تنهاگیر آورده بود، به اصرار گفته بود: «هر کاری که بخواهید بکنید و هر جایی که بخواهید بروید، مطمئن باشید که به دردتان می‌خورم!»

باردا گفت: «تو قبلاً هم خیلی کارهای به درد بخور کرده‌ای. مگر در بازسازی "جایی که آب‌ها به هم می‌رسند"، شهر کودکی خودت، کمک نمی‌کنی؟»

چشمان رانش تار شد. رویش را برگرداند و زیر لب گفت: «آن کار

تمام شده. مردمی که به آنجا برگشته‌اند، خانه‌های امنی دارند - تنها لطف آنجا همین است، چون غذا کمیاب است، آب چاه‌ها آلوده است و آب رودخانه‌های تور و براد قابل نوشیدن نیست. من الان بیشتر وقت‌ها در تورا هستم. و تورا - هر چند که خانه ماریلن است - موردپسند من نیست.»

لیف خوب می‌توانست موضوع را در ذهنش مجسم کند. علاقه رانش به ماریلن او را به تورا کشانده بود، اما بدون تردید زندگی آرام و آراسته آن شهر جادویی با روحیه‌اش سازگار نبود.

لیف فکر کرد: با روحیه من هم سازگار نیست. حتماً رانش از این حقیقت بیزار است که تجملاتی که تورا برای مردم فراهم می‌کند، هیچ‌کدام به درد کسانی نمی‌خورد که بیرون دیوارهایش دارند از گرسنگی می‌میرند. و غذایی که پدر زنش مقابلش می‌گذارد حتماً در دهانش مزه خاک و خاکستر می‌دهد.

دهان رانش به لبخند تلخی باز شد و گفت: «در ضمن، جوزف خیلی راحت می‌تواند در تورا با من تماس بگیرد. تقریباً هر روز پرنده نامه‌بر با پیغامی از او می‌رسد که مدام از اشتباهات پاف‌گله و شکایت می‌کند و از من می‌خواهد که به دل برگردم. اما من چطوری می‌توانم برگردم؟»

با ناامیدی سرتکان داد و گفت: «حتی نمی‌دانم که آیا دلم می‌خواهد بقیه عمرم را در کتابخانه کار کنم یا نه! و حتی اگر هم بخواهم، نمی‌توانم ماریلن را تنها بگذارم! با این حال! چطور می‌توانم به جوزف مدام جواب رد بدهم، وقتی به او خیلی مدیونم و او همچنین مشکلی دارد؟ حس می‌کنم تو تله افتاده‌ام!»

چهره‌اش را درهم کشید، گویی حس می‌کرد زیادی راز دلش را برملا کرده است. آنگاه، بدون هیچ سخن دیگری، با گام‌های بلند به آن طرف تپه‌ها رفت.

جاسمین گفت: «دل‌م برایش خیلی می‌سوزد. می‌دانم چه حالی دارد که آدم احساس کند بی‌ارزش است و توی تله افتاده. من هم وقتی در قصر دل‌زندگی می‌کردم و هنوز کار تربیت‌پرنده‌های نامه‌رسان را شروع نکرده بودم، دقیقاً همین احساس را داشتم. یک جور شکنجه است.»

باردا به تأیید گفت: «رانش مدت‌هاست که همه کاری کرده، اما باز هم نتوانسته در جایی که همه چیزش با جادو درست می‌شود، جا بیفتد و سر و سامان بگیرد. ولی ما هم نمی‌توانیم با خودمان بیریمش. او باید خودش به بهترین نحوی که می‌تواند مشکلاتش را حل کند.»

همه ساکت شدند. جاسمین چند دانه بادام از توی جیبش پیدا کرده بود و داشت به فیلی غذا می‌داد. باردا آن جعبه معما را که تمام راه از تپه‌های اُس‌ماین با خود آورده بود، از جیبش درآورده بود.

لیف از روی بیکاری باردا را تماشا می‌کرد. حالا دو میله نرم از سطح‌کننده کاری شده آن معکب بیرون زده بود، اما جعبه سرسختانه قفل بود. او در این فکر بود که آیا باردا بالاخره می‌تواند راز این جعبه را کشف کند یا نه.

تکیه داد و کاغذی زیر شنش خش‌خش کرد. ناگهان به یاد پاکت مهر و موم شده‌ای افتاد که زیان مخفیانه به او داده و آهسته

گفته بود: «این پیغام‌ها را از دل برایت فرستاده‌اند، قبل از اینکه خبر ناپدید شدن در آنجا به گوش کسی برسد.»

بابی حوصلگی پاکت را درآورد و با ناخن شستش مهر آن را باز کرد.

سه کاغذ تا شده کوچک داخل پاکت بود. کم و بیش با دلهره آنها را باز کرد. می‌دانست خبرهایی که از دل می‌رسد، خبرهای خوبی نیست.

لیف

خوشحالم که همه چیز خوب پیش می‌رود. از نمونه گیاه عجیبی که برآیم فرستادی، ممنونم. خیلی برآیم حالت بوده. در دل، شایعات زیادی در مورد جاهایی که می‌روی سر زبان‌ها شگ ندارم اخبار ما را با بیتان خیلی زود به گوش مشتاقان می‌رسد و ترجمه بیستری را جلب می‌کنند. امیدوارم این موضوع باعث در دست‌تان نشود. می‌دانم چه کار سخت و خسته کننده‌ای است که در سفر وسیله امنی پیدا کنید و پیغام بفرستید، برای همین تا مدتی امید ندارم که خبری از شما بشنوم. من منتظرم که شمارن به زودی برگردد و خبرهای شمارا به او خواهم گفت.

سلام من را به یاد او جاسمین برسان.

۰۹۹۷

پ.ن. یادداشتی از جوزف برایت می‌فرستم، که هفته‌هاست برای تماس با توی تاجی می‌کنی و در لاش برای تو و رانش خیلی تنگ شده.

اولین کاغذ به دستخطی بود که آن را خوب می شناخت.
لیف با اندوه سرش را به چپ و راست تکان داد. متوجه شد که
باردا و جاسمین نگاهش می کنند و نامه را به آنها داد.
باردا نگاهی به نامه انداخت و با تعجب گفت: «به رمز نیست؟»
لیف گفت: «فکر می کنم وقت نداشته به رمز در بیاورد. دووم فکر
می کرده که ما چند ساعت در تورا می مانیم و می خواسته مطمئن
باشد که پیغامش به ما می رسد. اما یادداشت یک جوهرایی به رمز
است.»

جاسمین یادداشت پدرش را با دقت خواند. و با حیرت گفت:
«همین طور است! منظور واقعی حرفهایش زیر کلمه های ساده
قرار دارد. او خوشحال است که خواهر شمال نابود شده. او آن تکه
میوه درخت بولانگ را تشخیص داده و فهمیده که ما پیغاممان را از
کوهستان وحشت فرستاده ایم. به ما هشدار می دهد که
ارباب سایه ها حالا دیگر بیشتر از همیشه مصمم است تا جلوی ما
را بگیرد.»

باردا غرغر کرد: «انگار خودمان اصلاً نمی دانیم!»
لیف گفت: «و به ما می گوید که به این زودی برایش نامه
ننویسیم. معلوم است که الان بیشتر از قبل می ترسد پیغامها به
دست کسانی بیفتد که نباید بیفتد. فقط جمله هایی که درباره
جوزف بیچاره در آخر نامه اضافه کرده همانی است که به نظر
می آید.»

سرش را به طرف نامه جوزف گرداند - دو صفحه که با عجله از

دفتر یادداشت کوچکی کنده شده بود.

لبخند زد. شک نداشت جوزف از اینکه مجبور شده بود چنین پیغام سردستی و دور از نزاکتی بفرستد، چقدر دلخور بود. چه بسا با این کار تمام افکار و عقایدی را که تا به حال درست می دانست، زیر پا گذاشته بود.

لیف سریع و با دقت صفحه اول یادداشت را خواند.

اعلیحضرت
 انعام اشرفه است .
 تازه با خبر شده ام که اگر محبت کنم ، می توانم برای شما یادداشتی بفرستم .
 کاش بیشتر به من توجه می کردند ، اما نباید بگویم .
 از وقتی شما رفتید ، ما روی کتاب تازه ام را کنار گذاشته ام و در عوض
 نغمه ها و مطالب خاص و مهم ما در تاریخچه دستور مطالعه می کنیم ،
 به این امید که بتوانم در برنامه روزی مراحل بعدی سفرتان به شما بگویم .
 نتایج مطالعات بیش از حد مقوم مرا متعجب کرد .
 اگر حق با من باشد ، خضر بزرگ شما و همه ما را تهدید می کند .

لیف چهره درهم کشید. او سراغ صفحه دوم رفت که نشان می داد حتماً گیج کننده تر از اولی است.

کاش استباه کرده باشم، اما فقط شما می‌توانید به من بگویید
 که استباه کرده‌ام یا نه. دووم می‌فرستید به من بگویید به شما
 بجا می‌گوید. شاید هم همان طوری که ادعا می‌کنند خودش هم نمی‌داند.
 اخیراً خیلی بد اخلاق شده. می‌ترسم که نلند به من اعتماد نداشته
 باشند. امیدوارم این نام را به این خاطر به خدیج روشن حرف زده‌ام،
 توقیف نلند.

لغفاً فوری جواب نامه ام را بدهید. غیر از خطرهایی که در بالاب و درم،
 چیزهای در باره نتایجی که به دست آورده‌ام ندارم می‌کنند، اما هنوز نمی‌توانم
 آنست روی چیز خاصی بگذارم.

کاش می‌توانستم این افسار را از ذهنم دور کنم.
 باید نام ام را تمام کنم. دووم از راهرو دارد با معنای فریاد
 می‌زند که منتظر نام من است.

با محله ...

جوزف

باردا خمیازه کشید و گفت: «این آدم پرچانه چی می‌گوید؟»
 لیف با سردی گفت: «می‌گوید که دووم بد اخلاق شده و اینکه ما
 در خطر هستیم.»

جاسمین خندید و گفت: «خب، واقعاً که غیب گفته‌ا چیز دیگری ننوشته؟»

لیف دوباره آهی کشید و گفت: «او فکر می‌کند که با مطالعه نقشه‌ها و نوشته‌های دُران متوجه شده که ما کجا داریم می‌رویم. از من می‌خواهد که به او بگویم آیا درست حدس زده یا نه.»

باردا سرش را بالا کرد و پرسید: «فکر نمی‌کنم همچین کاری بکنی.»

- البته که نه!

لیف اخم کرد و به پشت تکیه داد و چشمانش را بست. دلش نمی‌خواست به جوزف فکر کند که بیهوده منتظر جوابی برای درخواست فوری‌اش بود.

و چیز دیگری هم بود. چهره لیف بیشتر درهم رفت. او قبلاً به آن کتابدار پیر و غرغرو بی‌اعتنایی کرده بود و حالا از این کار پشیمان بود. جوزف بسیار باهوش و تیز بود و کتاب تاریخچه دلتورا را از هر کس دیگری بهتر می‌شناخت.

چیزی درباره نتایجی که به دست آورده‌ام، نگرانم می‌کند...

- لیف!

لیف چشمانش را باز کرد. مانوس مقابلش ایستاده و چهره کوچکش به لبخندی عذرخواهانه باز شده بود.

مانوس با ملایمت گفت: «لیف، می‌بخشی که مزاحمت شدم. اما

باید به قولم وفا کنم.»

او بسته کوچکی را که در کاغذ سفیدی پیچیده و نخ‌به دورش

بسته شده بود به طرف لیف دراز کرد و گفت: «سر راهم از دهکده رادلاها به تورا، دم مغازه تام توقف کردم تا برای سفر بی‌نیاز از پخت "بخرم. تام این بسته را به من داد و گفت که مال توست.



۱۳

اخبار عجیب

لیف با تعجب به مانوس خیره شد و به وحشت افتاد. تام، مغازه‌دار دشت پلینز، چطوری جای آنها را فهمیده بود؟ آنها فقط به دووم گفته بودند که خیال دارند به تورا سر بزنند. حتی کین‌ها هم خبر نداشتند که قرار بود کجا بروند تا اینکه در هوا بودند.

لیف به خود یادآوری کرد: با این حال، باد به دماغه استخوان وزید. بادهایی از سرزمین سایه‌ها، که ما را به طرف دریا برد و چیزی نمانده بود همه‌مان را بکشد. ارباب سایه‌ها می‌دانند کجا پیدایمان کند. و حالا، ظاهراً، تام مغازه‌دار هم...

فوری پرسید: «مانوس، تو به تام گفתי که قرار است مرا در تورا

ببینی؟»

چشمان مانوس گشاده شد. او جیغ جیغ‌کنان گفت: «معلوم است که نه. چطور می‌توانستم؟ من حتی خودم هم نمی‌دانستم! من فکر کردم که شما هنوز به طرف شمال شرقی می‌روید و همین

را به تام گفتم. در واقع، به او گفتم که بهتر است بسته را نگه دارد، چون احتمال دارد همین روزها خودتان سری به مغازه‌اش بزنید.»
باردا پرسید: «و تام چه جوابی داد؟»

مانوس بینی‌اش را چین داد و گفت: «او لبخند معنی‌داری زد و به من گفت که وقتی اصلاً انتظارش را ندارم، شما را می‌بینم. او به من گفت که به شما سلام برسانم و این بسته را بدهم، اما کس دیگری نباید از آن باخبر بشود.»

او دید که همسفران نگاهی به یکدیگر انداختند و نگران شد.
زیر لب گفت: «انگار خوشحال نشدید. امیدوارم که کار اشتباهی نکرده باشم.»

لیف فوری گفت: «نه، نه، مانوس! ما فقط تعجب کرده‌ایم، همین.»

او بسته را گرفت و آن را در دست‌هایش چرخاند. هیچ نوشته‌ای رویش نبود.

جاسمین اصرار کرد: «لیف، بازش کن!»

لیف نخ دور بسته را باز کرد. کاغذ دور بسته افتاد و یک کوزه مهره‌های آتش‌زا و یک کیسه آبنبات‌های بزرگ و گرد راه‌راه صورتی که به شدت بوی نعنای می‌داد نمایان شد.

مانوس دولا شد و با تعجب فریاد زد: «عجب! برایتان هدیه فرستاده!»

باردا با سر و صدا نفسش را بیرون داد و گفت: «یک هدیه از طرف تام؟ باورم نمی‌شود. آن مرد به تنها چیزی که اهمیت

می‌دهد، معامله کردن است. تا وقتی در زندگی مجبور نشود، هرگز چیزی بذل و بخشش نمی‌کند!»

جاسمین با کنجکاو ی پرسید: «یادداشتی ننوشته؟»

لیف به مخالفت سر تکان داد. او کاغذ سفید دور بسته را صاف کرد و در آن نور ضعیف به دقت آن را واریسی کرد. هر دو طرف کاغذ تمیز و بدون هیچ نشانه‌ای بود.

مانوس از روی شانه‌اش نگاهی به آتش انداخت و آهسته گفت: «تورایی‌ها منتظرند که بروم فلوتم را بیاورم. می‌گویند دلشان می‌خواهد کمی موسیقی بشنوند.»

باردا صمیمانه گفت: «ما هم همین‌طور، پس برو!»

مانوس به پهنای صورت خندید و دوان دوان دور شد.

هر سه همسفر به یکدیگر نگاه کردند، و سپس به کیسه آب‌نبات‌های راه‌راه صورتی که کنارشان روی شن‌ها قرار داشت.

لیف با حسرت گفت: «شکل و بویش خیلی خوب است. اما به جرئت می‌گویم که خوردنشان حماقت است.»

باردا گفت: «همین‌طور است! بهتر است یا خاکشان کنیم یا بیندازیمشان توی آتش.»

جاسمین با تعجب گفت: «تام به چه دلیلی می‌خواهد مسموممان کند؟ او شاید که حقه‌باز باشد، اما مطمئناً آدمکش نیست. او جای ما را در دلتورا حدس زده، اما این باعث نمی‌شود که ما او را دشمن بدانیم. تازه، جوزف هم ادعا می‌کند که جای ما را می‌داند، ولی ما اصلاً فکر نمی‌کنیم که جوزف نیت پلیدی داشته

باشد.»

لیف با اخم گفت: «جوزف می گوید که دووم به او اعتماد ندارد.»
از اینکه با وجود تمام احتیاطات لازم، باز هم خیلی ها از اقدامات
آنها خبر داشتند، حسابی یکه خورده بود.

جاسمین نفس پر سر و صدایی کشید و گفت: «دووم جز به
خودش به کس دیگری اعتماد ندارد.»

نسیم خنک، نوای دلنواز فلوت مانوس را به گوششان رساند.
جاسمین کوزه مهره های آتش را برداشت و متفکرانه تکان
داد و گفت: «دست کم می دانیم اینها چی هستند. شاید بعدها به
دردمان بخورد. الان یکی اش را امتحان می کنم.»

او در شن های مقابلش، گودال کوچکی درست کرد، سپس مهر
روی کوزه را شکست و یک مهره آتش را برداشت و آن را توی
حفره گذاشت و گفت: «عقب بایستید. فقط برای احتیاط...»

لیف و باردا زیر سایبان عقب تر رفتند.

جاسمین هم به دنبال آنها عقب نشست و دستش را دراز کرد و
با دسته خنجرش به مهره ضربه زد.

مهره شعله ور شد. اتفاق دیگری نیفتاد. پس از لحظه ای
جاسمین مهره دیگری اضافه کرد و طولی نکشید که همه از گرما و
روشنایی آتشی کوچک اما دلچسب لذت بردند.

باردا دستانش را روی شعله آتش گرفت و سرش را تکان داد و
زمزمه کرد: «پس واقعاً یک هدیه ساده بود. آن هم یک هدیه بجا و
مناسب. اما خیلی عجیب است.»

باشد.»

لیف با اخم گفت: «جوزف می‌گوید که دووم به او اعتماد ندارد.»
از اینکه با وجود تمام احتیاطات لازم، باز هم خیلی‌ها از اقدامات
آنها خبر داشتند، حسابی یکه خورده بود.

جاسمین نفس پر سر و صدایی کشید و گفت: «دووم جز به
خودش به کس دیگری اعتماد ندارد.»

نسیم خنک، نوای دلنواز فلوت مانوس را به گوششان رساند.
جاسمین کوزه مهره‌های آتش‌زا را برداشت و متفکرانه تکان
داد و گفت: «دست‌کم می‌دانیم اینها چی هستند. شاید بعدها به
دردمان بخورد. الان یکی‌اش را امتحان می‌کنم.»

او در شن‌های مقابلش، گودال کوچکی درست کرد، سپس مهر
روی کوزه را شکست و یک مهره آتش‌زا را برداشت و آن را توی
حفره گذاشت و گفت: «عقب بایستید. فقط برای احتیاط...»

لیف و باردا زیر سایبان عقب‌تر رفتند.
جاسمین هم به دنبال آنها عقب نشست و دستش را دراز کرد و
با دسته خنجرش به مهره ضربه زد.

مهره شعله‌ور شد. اتفاق دیگری نیفتاد. پس از لحظه‌ای
جاسمین مهره دیگری اضافه کرد و طولی نکشید که همه از گرما و
روشنایی آتشی کوچک اما دلچسب لذت بردند.

باردا دستانش را روی شعله آتش گرفت و سرش را تکان داد و
زمزمه کرد: «پس واقعاً یک هدیه ساده بود. آن هم یک هدیه بجا و
مناسب. اما خیلی عجیب است.»

لیف خم شد تا کیسه آب نبات ها و کاغذ دور بسته را که کنار گذاشته بودند، از آتش دور کند. وقتی داشت این کار را می کرد، متوجه چیزی شد و دهانش از حیرت باز ماند.

کلماتی داشت وسط کاغذ ظاهر می شد. کلماتی به رنگ قهوه ای تیره که قبلاً آنجا نبود.

مستتریان ارجمند -

همان طور که می دانید، تا آبی طرف است، و به کارهایی که به او مربوط نیست، علاقه ای ندارد.

به هر حال، به علت شرایطی که از اختیار او بیرون است، انبار بر خلاف میلش، کارهای فغان تان به تاگ مربوط می شود. شاید همیشه سرزنش این طور خواهد بود.

و حالا چند پیشنهاد مفید: اگر سر راه تان به معازنه ای رسیدید که صاحبش زنی به نام آوا است، بی اعتماد از کنارش رد نشوید. آوا زنی مکرر و کمی عجیب و غریب است، اما چندین راهی بیند که دیگران نمی بینند و امر دلش بخواد، می تواند اطلاعات به دردی بخوری بجهان بدهد. در ضمن، قانون هم بر او می دهد. او همیشه از تنظرات نغزای خوشش می آید. گنبد ضمیمه اخلاقی را درم خودش راراضی می کند که کمکتان کند.

نام

- ★ تذکر: یک کوزه مهره های آتش زا: اسلحه طلا. بی کسب آب نبات نغزای: ۲ تکه نقره. نغزای در اولین فرصت حبابان را توبه کنید.
- ★★ تذکر: در ضمن، آوا خواهد تاگ است، و تاگ جمع می دهد که این موضوع را به کسی نگوید. او باید مواظب شهرت خودش باشد.
- ★★★ تذکر: این نافر را بسوزانید.

او کاغذ را قاپید و بالا گرفت. خشک و گرم بود. نفس نفس زنان گفت: «با این همه، تام برایمان پیغام فرستاده! این پیغام با جوهری نامرئی نوشته شده که وقتی گرم بشود، نوشته‌اش ظاهر می‌شود.»

باردا، مات و متحیر به کاغذ خیره شد و گفت: «شک ندارم که مهره آتش‌زا را هم برای این فرستاده تا مطمئن بشود که ما بلافاصله آتشی روشن می‌کنیم!»

لیف سرش را از روی پیغام بلند کرد و نگاهش به چشمان حیرت‌زده همسفرانش افتاد.

جاسمین اولین کسی بود که به خود آمد و گفت: «زبانم بند آمده! و بیشتر به خاطر اینکه می‌شنوم تام خواهر دارد! اصلاً آدم نمی‌تواند تصور کند که تام یک روزی بچه بوده و عضوی از خانواده بوده.»

باردا گفت: «به هر حال، مطمئناً او یک روزی بچه بوده و ظاهراً که خواهرش هم مثل خودش موجود عجیب و غریبی است.»

لیف زیر لب گفت: «شاید هم حتی عجیب‌تر. اما کی می‌گوید که ما اصلاً او را می‌بینیم؟ معلوم نیست مغازه‌اش کجاست.»

با این حال، با احتیاط کیسه آب‌نبات‌های نعنایی را توی جیب ژاکتش گذاشت. هم‌زمان هم هیجان داشت و هم اضطراب.

چیزی در آن یادداشت، آزارش می‌داد. نه اینکه تام خبر داشت آنها در غرب بودند. چیز دیگری بود - چیزی که احساس می‌کرد باید آن را می‌دید، اما به یادش نمی‌آمد.

آرام آرام کاغذ را مچاله کرد و توی آتش انداخت. کاغذ آتش گرفت. در میان شعله‌ها، یک خط از بقیه درخشان تر بود. شاید همیشه سرنوشت این طور خواسته...
 آنگاه کاغذ سیاه و مچاله و خاکستر شد.



صبح روز بعد، درست بعد از سپیده، همسفران تپه‌های شنی خفته را ترک کردند. آنها تنها رفتند. البته نه تنهای تنها، زیرا که افکار تورایی‌ها آنها را همراهی و سرعت سفرشان را بیشتر می‌کرد. بین آن سه نفر، باردا تنها کسی بود که جادوی سرعت تورایی‌ها را قبلاً تجربه نکرده بود. تا مدتی طولانی، او فقط با چشم‌های حیرت‌زده خیره نگاه می‌کرد که چطور ابتدا تپه‌های شنی، و سپس جاده ساحلی پهناور - که مقابلشان قرار داشت - زیر پاهای تندروشان به سرعت عبور می‌کرد.
 سرانجام به خود آمد و با صدای گرفته‌ای گفت: «باورکردنی نیست! عجب! در چند دقیقه به اندازه نصف روز راه رفته‌ایم! کاش می‌توانستیم این جادو را مهار کنیم و سرتاسر دلتورا به کار ببریم - فکرش را بکنید چه می‌شود!»
 جاسمین گفت: «تورایی‌ها امتحان کرده‌اند. یا ماریلن به من این طور گفت. اما در آن طرف منطقه‌شان، قدرتشان ضعیف می‌شود و از بین می‌رود. این جادو فقط در مسیر بین دل و تورا قوی است، چون پیشینیان این مسیر را باز کرده‌اند.»
 فیلی از زیر یقه جاسمین سرک می‌کشید و با خوشحالی برای

کری که کنارشان در پرواز بود، جیرجیر می کرد.
 جاسمین با خنده گفت: «حسودی نکن، کری. به زودی دوباره
 جلوتر از ما پرواز می کنی، درستش هم همین است.»
 و البته طولی نکشید که سرعتشان کم شد. هنوز هم سریع تر از
 قدم های عادی سفر می کردند، اما مناظر دور و برشان دیگر به
 سرعت برق نمی گذشت. حالا می توانستند امواج خروشان را در
 سمت راست و گهگاه خانه های مخروطی را در سمت چپ، میان
 زمین های خشک و بی آب و علف، ببینند.
 جاسمین به باردا گفت: «می بینی؟ ما از مرز رد شده ایم. جادو
 دارد ضعیف می شود.» حالا کری با جیغ های پیروزمندانه جلوتر از
 آنها پرواز می کرد.

لیف با خود گفت: و در سرزمین الماس هستیم. به کمر بند دلتورا
 نگاهی انداخت. الماس بزرگ در نور خورشید برق می زد.
 دستانش را بر آن گوهر گذاشت، چشمانش را بست و با تمام
 وجود آرزو کرد که اژدهای الماس بیدار شود و پیش او بیاید. اما در
 جواب آرزویش، هیچ گرمای خاص و درخششی را حس نکرد.
 در ذهنش، نقشه مناطق اژدهای دُران، و پراکندگی گسترده و
 خالی از سکنه سرزمین الماس را دید.

در دل گفت: قبل از اینکه به جزیره مردگان برسیم، اژدهای
 الماس وجود کمر بند را حس می کند. هر جا که باشد، و هر قدر دور
 باشد، بیدار می شود و مثل بقیه اژدهایان به سراغم می آید.
 صدایی در ذهنش پیچید: اگر بتواند، سراغم می آید. ذهنش به

عقب برگشت و به یاد ازدهای لعل بنفش افتاد، و به یاد سحرگاهی که از آن جانور خداحافظی می‌کرد.

آن جانور غول پیکر گفته بود: «پس با اینکه من هنوز هم ضعیفم و نمی‌توانم پرواز کنم، تو داری لعل بنفش را با خودت می‌بری.»
لیف آب دهانش را فرو داده و با لحن خشکی گفته بود:
«متأسفم.»

ازدها جواب داده بود: «چه فایده برای چیزی غصه بخوریم که دست ما نیست؟ حالا که کمی قوی‌تر شده‌ام، وجود سم را در سرزمینم حس می‌کنم. منشأ پلیدش در جنوب اینجاست - آن طرف مرز من. ازدهای الماس باید کمکت کند که آن را از بین ببری. درست است؟»

لیف هنوز هم موج آرامشی را که از شنیدن آن حرف‌ها به درونش راه یافته بود به خاطر می‌آورد، حرف‌هایی که با متانت و ملایمت بیان شده بود.

ازدهای لعل بنفش افزوده بود: «امیدوارم که ازدهای قدرت و پاکی، همان‌طور که باید، به کمکت بیاید. اما اگر نهایت گذاشت، احضارم کن تا نزدت بیایم. اگر در توانم باشد، حتماً می‌آیم. من این کار را به خاطر محبت دوست‌ازدها می‌کنم. می‌دانم که خودش همین را می‌خواسته.»

لیف فقط توانسته بود بگوید: «متشکرم، ازدهای لعل بنفش.» و بسیار متأثر شده بود.

ازدها حرفش را این‌طور به پایان برده بود: «و اگر احضارم کردی،

شاه دلتورا، برای اینکه مطمئن شوی که صدایت را می شنوم، بهتر است که مرا با نام واقعی ام صدا بزنی. نامم... وریتاس^۱ است.»

آن کلمات آخر آرام بیان شده بود، به قدری آرام که لیف مجبور شده بود برای شنیدنشان خم شود. لیف با آگاهی از افتخاری که نصیبش شده بود، راست شده و با فروتنی گفته بود: «از تو متشکرم، وریتاس. قسم می خورم که هرگز اسمت را غیرعاقلانه به کار نبرم و برای آن احترام قائل باشم. نام حقیقی من لیف است.»

ازدها سر تکان داده، اما چیز دیگری نگفته بود. لیف نیز او را که روی شن‌ها بی حرکت نشسته بود، آرام ترک کرده بود.

- نگاه کن! جلو را نگاه کن! لیف! نگاه کن!

لیف با صدای جاسمین چشمانش را گشود و پلک زد. قلبش به شدت می کوبید.

آنها از پیچ جاده‌ای گذشته بودند و ناگهان پایان سفر در دیدریشان قرار گرفته بود. و یکباره توانستند دریا را نه فقط در سمت راست، بلکه در سمت چپ و همین‌طور روبه‌رویشان ببینند. مقابلشان، دماغه دراز و باریکی گسترده شده بود. آن دماغه همچون انگشتی باریک و صاف، با نوک سنگی و حاشیه‌ای کف‌آلود، در دریای آبی بیکران، که تا دور دست‌ها پیش رفته بود. لیف بهتزده خیره شد. در انتهای دماغه، چیزی برق می‌زد. درخشش آن مثل فانوس دماغه استخوان در نقاشی وریتی بود.

باردا با حیرت پرسید: «آن چیست؟ نکند یک فانوس دریایی دیگر باشد؟ فکر می‌کردم.»

بالای سرشان، کری دیوانه‌وار جیغ کشید.

جاسمین گفت: «آن یک جزیره است!»

و همین که لیف پیش دوید و از گوشه چشم نگاه کرد، با تعجب متوجه شد که همین‌طور است. منبع آن نور درخشان از دریای آن سوی نوک دماغه بود.

جزیره مردگان، بلند، پرشیب و متروک، همچون شیشه می‌درخشید. تمام سطح جزیره زیر نور خورشید می‌درخشید و برق می‌زد، گویی جزیره الماسی عظیم بود.

جلو آن توده بزرگ نور، که با نواری از کف جوشان جدا شده بود، نور ارغوانی کوچکی به چشم می‌خورد.

لیف با خود گفت: اولین جزیره. همان جزیره کوچک‌تری که روی نقشه نشان داده شده. مثل یاقوت سرخ می‌درخشد، درست مثل آن یکی که مثل الماس می‌درخشد.

و آنگاه، همین که دوباره به زمین اصلی نگاه کرد، چشمش به چیز دیگری افتاد که نور درخشان جزیره مردگان مانع شده بود در نظر اول آن را تشخیص دهد.

بر فراز نوک دماغه صخره‌ای، شیئی درخشان همچون چراغ خطر بر زمینه آبی دریا و آسمان شناور بود:





۱۴

آوا

لیف از گوشه چشم به آن شکل براق نگاه کرد. و تقریباً بلافاصله متوجه شد که آن چیز، تصویر عجیب و غریبی شناور بین زمین و هوا نیست، بلکه تابلویی فلزی و عظیم است. آن تابلو به سقف ساختمان کوچکی وصل بود، ساختمانی چنان قهوه‌ای، کوتاه و گرد، که به نظر می‌آمد انگار یکپارچه از سنگ ساخته شده است. لیف دستش را به طرف کیسه آب‌نیات نعنایی برد که در جیب ژاکتش بود و با خود گفت: مغازه آوا!

می‌دانست که باید از پیدا کردن مغازه آوا - یا هر مغازه دیگری - در این جای پرت و دورافتاده حیرت کند.

با این حال، حیرت نکرد. و آرام‌آرام آنچه را که از همان ابتدا در قلبش حس کرده بود، پیش خود اقرار کرد.

تام اگر مطمئن نبود که لیف، باردا و جاسمین از این راه عبور می‌کنند، هرگز آن پیغام و هدیه آوا را برایشان نمی‌فرستاد. او شک نداشت که مقصد همسفران جزیره مردگان است. و می‌دانست که خواهرش می‌تواند به آنها کمک کند.

او چیزهایی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند و... می‌تواند اطلاعات به درد بخوری بهتان بدهد... و در ضمن، قایق هم کرایه می‌دهد...

همسفران چشمانشان را در مقابل روشنایی خیره‌کننده جزیره تنگ کردند و پیش رفتند. آنها اصلاً متوجه نبودند که حالا پاهایشان روی زمین بود و با سرعت و قدم‌های معمولی حرکت می‌کردند.

دماغه باریک و باریک‌تر شد. سرانجام آنها به جایی رسیدند که جاده می‌پیچید و به طرف خط اصلی ساحل باز می‌گشت. در جلو، تخته سنگ ناهمواری به شکل پیکان بود که دو جزیره را نشان می‌داد.

محل اقامت آوا، با آن تابلو براق بالایش، تقریباً روی نوک پیکان قرار داشت. همسفران از جاده خارج شدند، سرشان را مقابل باد خم کردند و آهسته و با زحمت به طرف آن ساختمان به راه افتادند. باردا، که دستش را سایبان چشم کرده بود و با دقت به آن صخره و دریای آن سویش نگاه می‌کرد، گفت: «برای مغازه، جای عجیبی است.»

لیف گفت: «احتمالاً زمانی اینجا این‌طور متروکه نبوده. جاده

ساحلی خیلی پهن است - و اگر مسافران زیادی از این جاده رفت و آمد نمی‌کردند، جاده به این پهنی ساخته نمی‌شد.»

جاسمین یادآوری کرد: «تازه، تابلوی آوا هم درست مثل تابلوی تام است. از هر دو طرف یک جور خوانده می‌شود، بنابراین می‌شود از دریا و خشکی آن را دید. شاید مشتریانی داشته که با کشتی سراغش می‌آمدند.»

باردا بالحن تندی گفت: «اگر هم داشته، حالا دیگر ندارد. حالا دیگر در این دریاها کشتی پیدا نمی‌شود.»

لیف نگاهی به او انداخت. در صدای باردا، لحن عجیبی وجود داشت.

باردا از اقیانوس روی برگردانده بود و با اخم به پاهایش نگاه می‌کرد. دست‌هایش را مشت کرده بود و عضله گوشه دهانش می‌پرید.

لیف ناگهان لرزید. فوری به دریا نگاه کرد. اما چیزی دیده نمی‌شد. تنها نقطه تیره بر سطح نقره‌فام آب، تکه‌ای خزه دریایی پف کرده بود که نزدیک جزیره درخشان شناور بود.

و اگر هم باردا چیز دیگری دیده بود - مثلاً یک کشتی دکل شکسته و پاروهایی که آهسته در آب فرو می‌رفتند - حالا دیگر دیده نمی‌شد.

لیف قاطعانه با خود گفت: یا اصلاً آنجا نبوده. طبیعی است که خاطره لیدی لاک دست از سر ما برندارد. اما نباید به دام این باور بیفتیم که آن کشتی ارواح واقعاً دارد دنبلمان می‌آید. این کار ما را

به جنون می کشاند.

افشانه‌های سرد دریا را بر چهره‌اش حس کرد. به نظرش، صدای امواج بلند بود. به جلو نگاه کرد و وقتی متوجه شد که به انتهای دماغه رسیده‌اند، تا حدی یکه خورد.

در آن سوی دریا، جزیره ارغوانی می‌درخشید، و قله بلند و درخشان جزیره مردگان زیر نور خورشید برق می‌زد. و حالا لیف می‌توانست ببیند که آن دو جزیره با پل سنگی ناهمواری به یکدیگر متصل شده‌اند - پل طبیعی قوسی شکلی که روی آب متلاطم و کف‌آلود زده شده بود.

اما نزدیک‌تر، بسیار نزدیک‌تر، آن تابلو خیره‌کننده قرار داشت. مغازه آوا درست مقابلشان بود.

آن ساختمان یکپارچه قهوه‌ای، ساخته شده با سنگ‌های گردی که با خزه‌های دریایی خال خالی شده بودند، از نزدیک بسیار بزرگ‌تر از چیزی بود که از دور به نظر می‌آمد.

جلو ساختمان با آن در ورودی و پنجره‌های کرکره‌دارش، شبیه کلبه‌های معمولی بود. پشت ساختمان با دیوارهای لخت و بی‌پنجره، بلندتر به نظر می‌آمد.

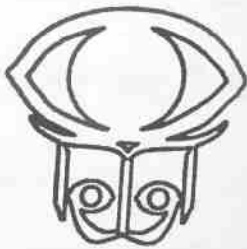
لیف با خود گفت: انبار قایق‌ها. دوباره دست در جیب ژاکتش کرد، گویی کیسه آب‌نبات نعنایی پنهان در آنجا، یک طلسم بود. اگر از دهبایان الماس به احضارش جواب می‌داد، شاید او و همسفرانش را یکراست به جزیره مردگان می‌برد. اما آنها نمی‌توانستند به آن دل خوش کنند. شاید از دهبایان اصلاً نمی‌آمد.

شاید هم می آمد، اما دلش نمی خواست آنها را ببرد. آنها به قایق
احتیاج داشتند.

کم کم همسفران به آن مغازه نزدیک شدند. سقف کوتاهش را با
خزه های دریایی خشک پوشانده بودند. باد در اطراف دیوارهایش
زوزه می کشید، کرکره های روی پنجره ها را تکان می داد و به دودی
که از دودکش برمی خاست، حمله می برد و آن را تبدیل به چند تکه
دود خاکستری چرخان می کرد.

اعلامیه کوچکی روی در نصب شده بود.

انواع طلسم ها، دارو ها،
معجون محبت، فال ورق، کعبه
وسایل ماهگیری، قایق کرایه ای.
هدیه جانی برای تمام مشتریان!



جاسمین زیر لب گفت: «آوا یک جادوگر است!»
باردا غرغر کرد: «به احتمال زیاد، یک کلاهبردار است و در
معامله کردن مثل برادرش حقه باز است.» به آخرین خط اعلامیه
اشاره کرد و گفت: «اگر درست یادم باشد، تام هم به تمام مشتریان
یک هدیه جانی وعده می دهد.»
لیف آهسته گفت: «می دهد. اما، به شرطی می دهد که کسی
یادش باشد و از او بخواهد. توی این فکرم که نکند خواهرش هم
شبیه خودش باشد.»

- اگر نیت پاکی دارید، وارد شوید، دوستان!
 آنها با شنیدن آن صدای دورگه از توی مغازه، سراسیمه از جا پریدند. لیف با نگاهی مضطرب به همسفرانش، در را فشار داد.
 داخل مغازه گرم و کم‌نور بود، زیرا تنها روشنایی آنجا نور آتش بخاری بود. هوا از بوی گیاهان و دود سنگین شده بود.
 لیف خیره به محیط تاریک روشن نگاه کرد و متوجه دیوارها شد که از سقف تا کف طبقه‌بندی شده بودند. داخل طبقه‌ها پر از کوزه، بطری، قوطی کنسرو و جعبه بود.
 آنگاه، روی صندلی فرو رفته‌ای در کنار آتش، چشمش به پیکری شنل‌پوش و قوزکرده افتاد؛ شنلی کلاهدار که سرتاسر با پرهای سیاه و سفید مرغان دریایی دوخته شده بود.
 آن پیکر زمزمه کرد: «شما آوا را پیدا کردید. حالا چی می‌خواهید؟»

لیف نفس عمیقی کشید، اما نتوانست چیزی بگوید.
 آوا زیر لب گفت: «معجون عشق؟ نه. می‌بینم که به آن احتیاجی ندارید - پس یک دارو؟ نه... فعلاً نه.» و پوزخند ناخوشایندی زد.
 باردا صدایش را صاف کرد و بلند گفت: «بانوی محترم، اگر لطف کنی، مایلیم که یک قایق کرایه کنیم.»
 آوا سرش را بلند کرد.

قلب لیف لرزید. به سرتاسر صورت آن زن، که کلاه شنل‌پردارش آن را در برگرفته بود، پودر سفیدی مالیده شده بود؛ حتی روی لب‌های باریکش. طره موهای قهوه‌ای ماتی در دو طرف گونه‌های

فرو رفته‌اش بی‌حالت آویزان بودند. چشم‌ها با نوار ابریشمی سیاهی محکم بسته شده بود.

و آنگاه، لیف برای اولین بار متوجه عصای سفیدی شد که به دسته صندلی تکیه داشت.

آوا، که نشانه مغازه‌اش چشم بود، نابینا بود!

... او چیزهایی را می‌بیند که دیگران...

آوا ملایم گفت: «قایقی ندارم که کرایه بدهم.»

جاسمین با صدای بلند گفت: «تابلوی روی در که می‌گوید

دارید!»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «الان فقط یک قایق دارم،

و دلم نمی‌خواهد آن را به غریبه‌ها کرایه بدهم.»

گوشه لب‌های نازک و سفیدش را چین داد. برای لحظه‌ای

کوتاه، لیف شباهت ترسناکی بین او و تام دید.

قبل از اینکه باردا یا جاسمین چیز دیگری بگویند، فوری گفت:

«برادرتان در مورد شما چیزهایی به ما گفته، آوا.»

پیکر روی صندلی آرام‌تر شد و گفت: «برادرم؟»

لیف دستش را روی کیسه آب‌نبات نعنایی توی جیبش گذاشت

و گفت: «برادرت، تام - دوست ماست. او به ما گفت که تو می‌توانی

کمکمان کنی - اگر دلت بخواهد. و برایت یک هدیه فرستاده.»

کیسه آب‌نبات به دست، با احتیاط به طرف صندلی رفت. به نظر

می‌آمد آوا کمی آرام‌تر شده است. بینی‌اش می‌لرزید، اما از جایش

تکان نخورد.

لیف هدیه را روی پاهای زن گذاشت و تندی عقب رفت. همین که دستانی گرم در دستکش‌های پشمی سیاه و ضخیم از زیر شنل پرداز بیرون خزید و آن کیسه را محکم چنگ زد، نفس لیف بند آمد.

زن آهی کشید و گفت: «آب‌نبات‌های نعنایی، آه، تام همیشه چیزهای مورد علاقه خواهر کوچکش را به خاطر دارد. تام باهوش! به هر حال، تام، حتی از همان دوران کودکی، همیشه از همه ما باهوش‌تر بود. یا این‌طور می‌گفتند.»

کمی سرش را کج کرد و ادامه داد: «از تام بعید است که به رابطه فAMILI ما اعتراف کند. تام برای حریم خصوصی خودش احترام قائل است، من هم همین‌طور. حتماً برای کمک به شما دلیل به‌خصوصی دارد. توی این فکرم که... چه دلیلی ممکن است باشد؟»

دوباره گوشه لب‌هایش به لبخند تمسخرآمیزی پیچ خورد. و دوباره آشنا بودن آن چهره لیف را رنج داد.

اما این بار... این بار فرق داشت. این بار آن لبخند نه تنها تام مغازه‌دار، بلکه کس دیگری را هم به یاد او می‌آورد.

همین که خاطرات به ذهنش هجوم آوردند، نفسش بند آمد. موضوع تجارت است...

به علت شرایطی که از اختیار او بیرون است،... برخلاف میلش، کارهای فعلی‌تان به تام مربوط می‌شود. شاید همیشه سرنوشت این‌طور خواسته.

تام همیشه خودش را باهوش تر از ما می دانسته... باهوش تر از ما...

با صدای بلند گفت: «البته!»

او شباهت را دیده بود - آن لب نازک‌های و دهان گشاد، صورت لاغر، دست و پاهای دراز، لبخند تمسخرآمیز - همه را با چشم‌های خودش دیده بود! اما آن موقع ارتباط آنها را پیدا نکرده بود. متوجه نشده بود که...

باردا و جاسمین حیرت‌زده و خیره به او نگاه می‌کردند. لبخند آوا کم‌کم محو می‌شد.

لیف لب‌هایش را تر کرد. و گفت: «به نظرم، تام حس کرده که جز کمک به ما چاره دیگری ندارد، آوا. او حس کرده که به ما مدیون است. به نحوی متوجه شده که ما با برادرش - و برادرت، درگیر شده‌ایم. مردی که ما به اسم جک خندان می‌شناسیمش.»

جاسمین و باردا به نفس نفس افتادند. شانه‌های آوا در زیر شنل پردازش صاف شد. با صدای گرفته‌ای گفت: «آن مرد برادر من نیست.»

لیف گفت: «به نظرم هست. شباهتش»

آوا با لحن خشنی میان حرف لیف پرید و گفت: «من و جک و تام همخون هستیم، درست است. وقتی بچه بودیم و در دشت‌های پلینز زندگی می‌کردیم، همه می‌گفتند که خیلی شبیه هم هستیم، و چنان ارتباط ذهنی‌ای میان ما وجود داشت که انگار یک روح در سه بدن بودیم. اما وقتی بزرگ شدیم، هر کس به دنبال سرنوشت

خودش رفت. تام به جای خیلی دوری نرفت. من جای دوری رفتم، به طرف دریا که همیشه دوست داشتم، هر چند که با چشم تن نمی توانم آن را ببینم...»

صدایش لرزید و قطع شد.

لیف با لحن ملایمی به کمکش آمد: «و جک؟»

آوا گفت: «جک به جایی... دورتر از همه مان رفت.» لبهای سفیدش می لرزیدند. او که آشکارا تلاش می کرد جلو لرزش لبهایش را بگیرد، تندی ادامه داد: «مدتها پیش، جک تصمیم گرفت برای همیشه از من جدا بشود - و همین طور هم از تام. به همین علت است که می گویم او دیگر برادر ما نیست. هرازگاهی بخشی از افکارش هنوز هم مثل ارواح شیطانی در گوشه های تاریک ذهن ما پیچ می کند. هنوز هم جزئی از ماست، اما دشمن ماست.»

لیف آرام گفت: «آوا، او دشمن ما هم هست. و دشمن بزرگ تری که جک او را ارباب خطاب می کند، سعی دارد سرزمینمان را نابود کند. لطفاً کمکمان کن! قایقت را به ما قرض بده!»

آوا پرسید: «و اگر این کار را بکنم، کجا می بریش؟» منتظر جواب لیف ماند، سرش را یکوری کرده و لبهایش به شکل خط صافی در آمده بود.

لیف فکر کرد: این یک آزمون است. او فهمیده یا حدس زده که ما می خواهیم کجا برویم. منتظر است ببیند که آیا به او دروغ می گویم یا نه.

لیف محکم گفت: «ما باید به جزیره مردگان برویم.»
 او آهسته گفت: «پس تصمیم گرفته‌اید که به من اعتماد کنید.»
 زیر شنلش، دست به سینه شد و دوباره در صندلیش فرو رفت.
 کیسه آب نبات نعنایی از روی پاهایش سر خورد و روی زمین افتاد،
 اما ظاهراً نه به آن توجهی داشت و نه برایش مهم بود.
 او گفت: «خیلی خب. پس به حرف‌هایم گوش کنید. هیچ قایقی
 نمی‌تواند در جزیره مردگان لنگر بیندازد. آب دریا مثل شیری که
 در پاتیل بجوشد، در اطراف صخره‌های جزیره می‌جوشد و کف
 می‌کند. برای رسیدن به جزیره، باید اول به جزیره ارغوانی بروید و
 از پل سنگی بگذرید.»

باردا گفت: «خیلی راحت به نظر می‌آید.»
 او سرش را بلند کرد. نوار ابریشمی دور چشم‌هایش، زیر نور
 آتش می‌درخشید.

او آهسته گفت: «سفر به جزیره شاید آسان باشد، اما خود جزیره
 موضوع دیگری است. من نمی‌توانم درباره‌اش چیزی بهتان بگویم
 - جز اینکه هرکس پا به آنجا گذاشته، دیگر هرگز برنگشته. اگر
 جانتان را دوست دارید، فراموشش کنید و به راه خودتان بروید.»
 لیف با دیدن لبخند او، دلش زیر و رو شد.



۱۵

جزیره ارغوانی

ساعتی بعد، لیف و باردا در قایق کوچک و درب و داغان آوا مشغول پارو زدن بودند و در تنگه‌ای بین خشکی اصلی و جزیره ارغوانی پیش می‌رفتند. تنگه ناهموار و پهن‌تر از چیزی بود که ابتدا به نظر رسیده بود. آنها تنها نیمی از راه را تا مقصد پیموده بودند و با آنکه مدّ با آنها بود، اما کارشان دشوار شده بود.

افشانه‌های آب از هر طرف بر سر و رویشان می‌کوبید و برای اولین بار خوشحال بودند که کت‌های خشک روغنی را از کلبه ماهیگیران در برووم با خود آورده بودند. امواج متلاطم بر پاشنه قایق می‌کوبیدند، همان جایی که جاسمین نشسته بود و فیلی با ناراحتی زیر یقه‌اش جیرجیر می‌کرد. فقط کری، که بالای سرشان پرواز می‌کرد، خیس نبود.

آوا وقتی فهمیده بود که مهمانانش با وجود هشدارهای او، هنوز هم تصمیم دارند به سفر بروند، شانه‌هایش را بالا انداخته و به

آنها گفته بود که اگر بخواهند، می‌توانند قایقش را بردارند. او گفته بود می‌تواند قایق را که به تیرکی بسته شده بود، کنار آب پیدا کنند.

و بالحن سردی افزوده بود که کرایه قایق پنج سکه طلا و هزینه نگهداری از کوله‌هایشان تا وقتی برگردند، یک سکه طلا می‌شود؛ زیرا قایق به قدری کوچک بود که نمی‌شد با خودشان بار اضافه ببرند. او بی‌صدا دستش را پیش برده بود و وقتی جاسمین سکه‌ها را می‌شمرد و در کف دست دستکش پوشش می‌گذاشت، لب‌هایش تکان می‌خورد.

باردا، که روی پاروها خم شده بود و از کلاه و موها و ریشش آب جاری بود، حالا غرغر می‌کرد: «دزدی است! حتی اگر هم نمی‌دانستم که آن زن خواهر تام است، قیمت‌های سرسام‌آورش من را به شک می‌انداخت. پنج سکه طلا برای یک قایق قراضه که قابل سفر نیست! و یک سکه برای نگه داشتن وسایلمان!»

جاسمین که هنوز هم مثل زمانی که در جنگل‌های سکوت زندگی می‌کرد، اهمیتی به پول نمی‌داد، فریاد زد: «عیب ندارد. هنوز هم توی کیسه‌ای که کوتوله‌های وحشت به ما داده‌اند، یک عالمه سکه طلا داریم. تازه، آوا مطمئن است که ما در جزیره می‌میریم. او فکر می‌کند که دیگر رنگ قایقش را نمی‌بیند.»

و در واقع، همان‌طور که پیش آمد، مقدر بود که قایق آوا هرگز نزد صاحبش برنگردد. همسفران تازه از وسط تنگه گذشته بودند که یکدفعه متوجه شدند تا می‌پایشان در آب است.

چند سوراخ ناجور در بدنه قایق ظاهر شده بود و آب وارد آن می‌شد. جاسمین تندی سطلی کوچکی را قاپید و دیوانه‌وار مشغول خالی کردن آب شد. لیف و باردا دندان‌هایشان را به هم فشردند و با تلاشی دو برابر قبل، با تمام نیرو پارو زدند.

قایق به جزیره نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اما هر لحظه سوراخ‌های روی بدنه گشادتر می‌شدند و با وجود تمام تلاش‌های جاسمین، آب بیشتر بالا می‌زد.

قایق کم‌کم فرو می‌رفت. امواج به کناره‌های آن می‌کوبیدند. فیلی با صدای گوش‌خراشی جیغ می‌کشید.

باردا با اخم گفت: «انگار تو هچل افتادیم! لیف، انگار قرار است به این وضع عادت کنیم. پارویت را بیرون بکش و آزادش کن و از آن برای شناور شدن روی آب استفاده کن. من مواظب جاسمین هستم.»

لیف جر و بحث نکرد. باردا شناگر قوی‌تری بود. کمی بعد، آنها در آب یخ دست و پا می‌زدند. لیف با ناامیدی فکر کرد: باز هم! او که پارو را محکم چسبیده بود، سرش را تکان داد و موهای خیشش را از روی چشم‌هایش کنار زد و برای یافتن جاسمین و باردا به دور و برش نگاه کرد. او دید که کمی جلوتر سرهایشان از آب بیرون است. باردا با قدرت شنا می‌کرد و جاسمین را با خود می‌کشید. فیلی ساکت و وحش‌زده موهای جاسمین را چسبیده بود. کری بالای سرشان در پرواز بود، و با جیغ‌هایشان آنها را تشویق می‌کرد.

لیف، که آرام آرام با پارو پیش می رفت، با خود گفت: مَد
کمکمان می کند. و این دفعه روز است. و می توانیم ساحل را ببینیم.
و تازه، من و باردا در کار جان به در بردن از دریا ماهر شده ایم.
با آنکه دندان هایش از سرما به هم می خورد، اما آن فکر آخری
خنده بر لبش آورد. چقدر عجیب و مسخره بود که تجربه دشوار او و
باردا، در آن سوی دماغه استخوان، دقیقاً حالا موجب نجاتشان
شود.

و درست در همان لحظه، حسی او را واداشت تا از روی شانه اش
نگاه کند.

در دوردست آن سوی دریا، تابلو سربه فلک کشیده آوا زیر نور
خورشید برق می زد. اما لیف نمی توانست کلبه زیر تابلو یا امواج
کف آلود نوک دماغه را ببیند.

جلو دیدش گرفته شده بود - کشتی تیره ای با دکل شکسته و
بادبان های پاره پاره که در باد تکان می خورد، جلو دید او را گرفته
بود. آن کشتی تقریباً نیمه راه تنگه لنگر انداخته بود و به این سو و
آن سو تکان می خورد.

لیدی لا ک. انتظار می کشید.

لیف با وحشت رویش را برگرداند، پارو را کناری انداخت و
دیوانه وار شنا کرد. ترس بر قدرت بازوانش افزود و سرمایی را که
احتمال داشت موجب کاهش سرعتش شود، از بین برد. با نگاهی
خیره به شکل مبهم و سرخ پیش رویش و با استفاده از امواج،
همان گونه که آموخته بود، با زحمت در آب پیش رفت. تنها فکر و

ذکرش فرار بود.

و زودتر از آنچه فکر می‌کرد، به زحمت خود را روی زمین خشک کشاند و نفس نفس زنان کنار باردا و جاسمین، میان انبوهی سوسن معطر و ارغوانی افتاد.



وقتی لیف چیزی را که دیده بود بی‌اختیار تعریف کرد، باردا و جاسمین برگشتند تا خودشان هم آن را ببینند، اما هر چه چشم انداختند نتوانستند کشتی لیدی لاک را ببینند. با این حال، یاقوت سرخ کمر بند دلتورا به رنگ صورتی کمرنگ در آمده بود و از وجود خطر خبر می‌داد. لیف می‌دانست که کشتی آنجا بود. مرئی یا نامرئی، آنجا در تنگه لنگر انداخته بود.

باردا غرغری کرد و دستش را لای موهای خیشش فرو برد. با بی‌میلی اعتراف کرد: «وقتی نزدیکی‌های مغازه آوا رسیدیم، من هم آن کشتی لعنتی را دیدم. آن موقع داشت به طرف دماغه می‌رفت. فکر کردم خطای چشم است.»

لیف با زحمت بلند شد و ایستاد و آهسته گفت: «من هم بار اول که دیدمش، همین فکر را کردم. اما خیالات نیست، باردا. لیدی لاک ما را تعقیب کرده. تمام راه تا ساحل ما را تعقیب کرده.» از این فکر دلش زیر و رو شد.

باردا هم انگار حالت تهوع داشت.

جاسمین با نگرانی از یکی به دیگری نگاه کرد و تندی از جا پرید و آستین لیف را کشید و گفت: «بهتر است راه بیفتیم. شاید

بهتر باشد از دریا فاصله بگیریم.»

آنها به راه افتادند و با احتیاط از میان گل‌های بلند و خون‌رنگی راه گشودند که به طور انبوه در سراسر جزیره روییده و همچون شنلی ارغوانی آن را پوشانده بودند.

سوسن‌ها، با آن گلبرگ‌های زیبا و گوشتی لبه سیاه، و پرچم‌های طلایی که به محض تماس با آنها ردی از گرده‌های طلایی از خود بر جای می‌گذاشتند، در اطرافشان سر خم می‌کردند و به این سو و آن سو تاب می‌خوردند. کمی جلوتر، در گوشه‌ای از جزیره، صخره‌ای مرتفع از زمین بیرون زده بود که ورودی گذرگاه را مشخص می‌کرد. در آن سوی گذرگاه، جزیره الماس‌گون مردگان بود.

اما لیف به اطرافش توجهی نداشت. ذهنش هنوز بر شبح کشتی لیدی لاک دور می‌زد. با حالتی عصبی، از روی شانه نگاهی به آن سو انداخت و همین که روی برگرداند، جاسمین را دید که با نگرانی او را تماشا می‌کرد. حدس زد که جاسمین فکر می‌کند او و باردا خیالاتی شده‌اند.

پرخاش‌کنان گفت: «خیالات برمان نداشته، جاسمین! کشتی واقعی است! تو یک هفته تمام دنبال ما گشتی و نتوانستی پیدایمان کنی - حتی توی خواب‌هایت! با این حال، تمام این مدت ما توی کشتی و روی آب‌های دلتورا بودیم.»

جاسمین سر تکان داد و گفت: «من هم این چیزها را می‌دانم! اما خدمه - از کجا می‌دانند که وقتی شما توی دریا پریدید، چه

اتفاقی برایتان افتاد؟ چطوری فهمیدند که شما را کجا پیدا کنند؟»
 باردا زیر لب غرید: «حتماً یک جوری ما را حس می‌کنند.
 یک جوری...» ناگهان حرفش را قطع کرد و چهره‌اش هوشیار شد.
 با خشم گفت: «سکه طلا! لیف! وقتی بازی کردی، تو دو تا سکه
 طلا بردی، اما فقط یک سکه‌ای را که قرض گرفته بودی،
 برگرداندی. شاید...»

لیف دستش را توی جیبش فرو برد و سکه طلایی را که بعد از
 بازی سوسک برده بود، بیرون آورد.
 باردا اصرار کرد: «بندازش دور! بیندازش تو دریا! شاید اگر از
 شرش خلاص شویم، کشتی دست از تعقیبمان بردارد.»
 جاسمین با پرخاش گفت: «اگر بندازیش توی دریا، تا ابد گم
 می‌شود، آن وقت کی می‌داند چه اتفاقی می‌افتد؟»
 او با بی‌تابی دستش را دراز کرد: «لیف، سکه را بده به من! خدمه
 لیدی لاک من را نمی‌شناسند. من چیزی بهشان بدهکار نیستم!
 من هیچ وقت پا به کشتی لعنتی‌شان نگذاشته‌ام.»
 لیف ابتدا تردید کرد، اما بعد سکه را به جاسمین داد. جاسمین
 با رضایت سر تکان داد و سکه را داخل کیسه پول‌هایی گذاشت که
 کوتوله‌های وحشت به آنها داده بودند.
 او دوباره کیسه را توی جیب‌ها کتش گذاشت و گفت: «خب، حالا
 بیایید به چیزهایی فکر کنیم که قرار است پیش بیاید. مطمئنم که
 محافظ خواهر غرب در جزیره مردگان منتظرمان است. ما باید...»
 ناگهان با فریادی از سر وحشت حرفش را قطع کرد، زیرا کری

یکباره جیغ زنان به طرف سر جاسمین شیرجه زد و بعد برگشت و رفت. فیلی هم که به شانه جاسمین چسبیده بود، جیرجیر بلند و مأیوسانه‌ای سر داد.

چهره جاسمین حالت عجیبی به خود گرفت. او به پایین نگاه کرد و چشمانش از وحشت گشاد شدند.

لیف و باردا نیز حیران و وحشتزده پایین را نگاه کردند. اما چیزی ندیدند، بجز سوسن‌های ارغوانی سر خم کرده، با پرچم‌های طلایی لرزان، چند برگ سبز و خاک عمیق و نرم.

جاسمین جیغ کشید: «مواظب باشید!» و دیوانه‌وار پاهایش را به زمین کوبید. سوسن‌ها واژگون می‌شدند و دور و بر او روی زمین می‌افتادند و زیر لگدهایش له می‌شدند. میان بقایای گل‌ها خم شد و با دست، سراسیمه پاهایش را تکاند.

لیف و باردا مات و متحیر به جاسمین خیره شدند. او چه‌اش شده بود؟ آنها ساق پیچ کدرش را دیدند که در اثر مالیده شدن گرده‌های طلایی به آن، زیر انبوه گلبرگ‌های چسبناک سوسن برق می‌زد. اما مگر اشکالی داشت؟ خطرش کجا بود...؟

و آنگاه خون را دیدند - خونی که از دست‌های جاسمین می‌چکید، خونی که ساق پیچش را خیس می‌کرد و توی چکمه‌اش سرازیر می‌شد. و دیدند که لبه‌های سیاه "گلبرگ‌ها"ی بادکرده‌ای که او از پاهایش می‌تکاند، وول می‌خوردند. شاخک‌هایی را دیدند که مثل پرچم‌های طلایی با خشم تکان می‌خوردند و چنگال‌های تیز و برنده‌ای که وقتی از زخم‌های تازه جدا می‌شدند، از وسط

می شکستند.

لیف، که از حیرت زبانش بند آمده بود، با خود گفت: این چیزهایی که به جاسمین چسبیده‌اند، اصلاً گلبرگ سوسن نیستند. دقیقاً شبیه آنها هستند، اما...

جاسمین، که همچنان آن موجودات را از ساق پاهایش می‌گند، دوباره جیغ کشید: «مواظب باشید! لیف! بارد! دارند می‌آیند سراغتان! آنها ما را - زنده زنده می‌خورند!»



۱۶

خون و استخوان

لحظه‌ای بعد، لیف و باردا نیز پا به زمین می‌کوبیدند، لگد می‌پراندند و به خود می‌لرزیدند، و صداها موجود وحشتناک ارغوانی گلبزرگ شکل را از روی بدنشان می‌تکاندند. آن موجودات لباس‌های آنها را پاره کرده و مشغول جویدن گوشت بدنشان شده بودند.

دست‌های لیف در اثر خون لیز و چسبناک شده بود. سرش گیج می‌رفت. به محض آنکه آن موجودات را به زور از بدنش می‌کند، دسته دیگری حمله می‌کردند، از سوسن‌های له شده زیر پاهایش بالا می‌خزیدند، و بی‌سر و صدا از روی ساقه‌هایی که در اطرافش سر خم کرده بودند، سر می‌خوردند و می‌افتادند.

خونش بر آن زمین حاصلخیز جاری شد، و به نظر لیف رسید که سوسن‌های دور و برش به محض نوشیدن آن از لذت می‌لرزیدند. دچار انزجار، دلهره و وحشت شده بود. اما درد نداشت. باگیجی

و ناباوری، موجود سرخی را دید که محکم به میچ دستش چسبید و گاز عمیقی زد. روی گرده‌های زردی که به پوستش مالیده شده بودند، خون جاری شد. آن موجود را به زور کند. تکه‌ای از گوشت خودش نیز با آن موجود کنده شد، اما اصلاً دردی حس نکرد.

باگیجی فکر کرد: به خاطر گرده‌هاست. گرده‌ها پوست را بی حس می‌کنند. به همین علت، ما متوجه نشدیم که چه بلایی دارد سرمان می‌آید. سوسن‌ها آن موجودات را پنهان و برایشان غذا فراهم می‌کنند. ته مانده غذای آن موجودات سوسن‌ها را تغذیه می‌کند. یک جور شراکت است. یک شراکت وحشتناک...

با دل آشوبه به گل‌های دور و برش خیره شد و برای اولین بار به دقت نگاهشان کرد. و گلبرگ‌های ارغوانی لبه سیاه را دید با دسته‌ای پرچم لرزان و غرق گرده در وسط.

سوسن‌های خونخوار... سوسن‌های خونخوار... و گوشتخواران. این اسم‌ها کاملاً ناگهانی به ذهنش راه یافت. و همراه اسم‌ها تصویری آمد - یک نقاشی سرزنده و خوشرنگ از گل‌های ارغوانی. به دلایلی، این خاطره او را به یاد کتابخانه شهر دل انداخت. کتابخانه...

و ناگهان همین که متوجه شد آن تصویر را در کتاب جوزف - کتاب هیولا‌های دلتورا - دیده است، خون به چهره‌اش دوید. اما او غیر از عنوان کتاب، هیچ‌یک از مطالب آن را نخوانده بود.

کتاب را سریع ورق زده بود تا بتواند به جوزف بگوید که آن را خوانده است. او حتی متوجه موجودات پنهان در میان گل‌های

سوسن، که جوزف بدون تردید نشانش داده بود، نشده بود.
 با خشونت به خود تشر زد: احمق! اگر حوصله به خرج داده
 بودی و اطلاعات لازم را درباره سوسن‌های خونخوار این جزیره
 خوانده بودی، آن وقت گوشتخواران را می‌شناختی و از خطراتش
 آگاه می‌شدی...

اما چرا آوا به ما هشدار نداد؟

این سؤال همچون تیری در ذهنش فرو می‌رفت، اما پیش از
 آنکه بتواند خیلی به مغزش فشار بیاورد، متوجه شد که جاسمین
 به طرف باردا جیغ می‌کشد.

لحظه‌ای بعد، باردا بدون توجه به گوشتخوارانی که همچنان به
 بدنش چسبیده بودند، حمله کرد و با ضربه‌های شمشیرش ده‌ها
 سوسن را بر زمین ریخت.

لیف ناامیدانه با خود گفت: فایده‌ای ندارد، باردا! شاید سوسن‌ها
 از بین بروند، اما گوشتخواران زنده می‌مانند و مدام از پایین به ما
 حمله می‌کنند.

دست خون‌آلودش را روی کمر بند دلتورا گذاشت و با تمام
 قدرت ذهنش را متمرکز کرد و آهسته گفت: «کمکمان کن!
 ازدهای الماس، صدایم را بشنو! کمک»

قلب لیف از جا کنده شد، زیرا باردا یکدفعه به عقب پرید و انبوه
 سوسن‌های تکه‌پاره شده با صدای ترق و تروق گوشخراشی آتش
 گرفتند. لحظه‌ای بعد، همین که آتش به ساقه‌های آبدار گیاه رسید،
 خون تف کردند و به جلز و ولز افتادند. برگ‌ها و گل‌ها چروک

خوردند و جمع شدند. هزاران گوشتخوار لوله می شدند و می مردند. لیف با خوشحالی سرش را بالا کرد و در آسمان به جست و جوی ازدها پرداخت که مطمئن بود سرانجام دعوتش را پاسخ گفته است. اما هیچ پیکر عظیم و براقی بالای سرشان پرواز نمی کرد. هر چه با اشتیاق نگاه می کرد، فایده ای نداشت. تنها توانست کری را ببیند که میان دودی که آرام آرام به هوا می رفت، جیغ زنان با سرعت فرود می آمد.

لیف که از ناامیدی و تشویش، مات و متحیر شده بود، دوباره به پایین نگاه کرد. جایی که قبلاً سوسن ها بودند، حالا تکه زمین دایره شکل سیاه شده ای به چشم می خورد که از آن دود برمی خاست و پر از استخوان های نیمسوز پرنده گانی بود که در زمان های گذشته پایین افتاده و قربانی گوشتخواران شده بودند. و روی آن تکه زمین سیاه، جاسمین با لبخندی از سر پیروزی ایستاده بود و کوزه مهره های آتش زا را محکم در دست گرفته بود. در یک چشم به هم زدن، همین که جاسمین چکمه های خیسش را در آن زمین داغ فرو برد، بخار اطرافش را فرا گرفت. لیف او را دید که مهره های بیشتری از کوزه در آورد و با شدت روی سوسن های جلو پایش پرت کرد.

آتش زبانه کشید و سوسن ها همچون مشعل شعله ور شدند و سوختند، و خاکسترشان دسته دسته روی زمین بخار گرفته فرو ریخت.

لیف و باردا، که درست پشت سرش بود، تلوتلو خوران وسط

زمین سوخته رفتند. حالا که از حمله خلاص شده بودند، بقایای گوشتخواران را از پوستشان می‌کنند و توی زمین بخار گرفته پرت می‌کردند.

همین که کری با جیغ‌های پیروزمندانه روی شانه جاسمین فرود آمد، جاسمین رو به لیف و باردا کرد و نفس‌نفس زنان گفت: «فکر کنم به اندازه کافی مهره آتش‌زا داشته باشیم که تا آن سر جزیره راه باز کنیم. اما شانس موفق شدنمان پنجاه پنجاه است. چون سوسن‌ها خیس‌اند و آتش خوب پخش نمی‌شود.»

باردا گفت: «شاید این به صلاح ما باشد. مایه تأسف می‌شد که از زنده خورده شدن فرار کنیم و در عوض زنده بسوزیم و خاکستر شویم.»

و با تأسف به ساق پیچ خون‌آلودش نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید جلو خونریزی را بگیریم.»

جاسمین فوری سر تکان داد و روی زمین سوخته سر پا نشست و از یکی از جیب‌های قلبه‌اش نوار زخم‌بندی و پماد در آورد.

او نوارها را به باردا داد و گفت: «باورم نمی‌شود که هیچ‌کداممان متوجه حمله این موجودات نشدیم. اگر کری از آن بالا ندیده بود که دارد چه اتفاقی می‌افتد، گلکمان کنده بود. از کم‌خونی بی‌حال می‌شدیم و نمی‌توانستیم فرار کنیم.»

نگاهی به لیف انداخت و چهره‌اش تغییر کرد و یکدفعه گفت: «لیف، بنشین! سرت را بین زانوهایت بگذار. صورتت مثل گچ سفید

شده.»

لیف زیر لب گفت: «حالم خوب است. یعنی - ضعف ندارم، فقط نگرانم. وقتی در اوج خطر ازدهای الماس را صدا زدم، او نیامد.»

باردا گفت: «حتم دارم که الان در راه است. نترس، قبل از اینکه به آن سر جزیره برسیم، خودش را به ما می‌رساند.»

جاسمین به سوسن‌هایی که در اطرافشان به نرمی تکان می‌خوردند، نگاهی انداخت و با اخم گفت: «البته اگر به آنجا برسیم. آن موجودات گوشتخوار خیال تسلیم شدن ندارند. همین که زمین خنک بشود، آنها»

و سکوت کرد. به کوره‌راه کوتاه و سیاه‌شده‌ای که آتش از خود به جا گذاشته بود، خیره نگاه می‌کرد. لیف مسیر نگاه او را دنبال کرد و در آن منطقه تازه سوخته، دید که چیزی از این سر تا آن سر کوره‌راه کشیده شده است.

آن مانع شبیه بخشی از یک قفس عظیم بود. با آنکه سیاه شده بود، اما همچنان سرپا بود، در حالی که سوسن‌هایی که آن را پوشانده بودند، سوخته و خاکستر شده بودند.

باردا چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «این دیگر چیه؟ یک حصار؟ یعنی ممکن است این گیاهان لعنتی را زمانی در مزرعه پرورش داده باشند؟»

آنها بدون معطلی در امتداد آن کوره‌راه سوخته به راه افتادند. اما همین که به آن مانع مرموز نزدیک‌تر شدند، سرعت قدم‌هایشان کم شد. شکل آن مانع برایشان خیلی آشنا بود. رفته‌رفته ترس

مبهمی از آنچه جلوتر بود، در وجودشان رخنه کرد.

لیف آرام گفت: «جاسمین - چند تا مهره آتش را بینداز.»

جاسمین لبش را گاز گرفت و مهره‌های آتش را به چپ و راست آن کوره‌راه سوخته پرت کرد. در دو طرف آن شیء مرموز، سوسن‌های خونخوار آتش گرفتند و پژمردند. و سرانجام خاکستر شدند و چیزی را که در زمان حیاتشان پنهان کرده بودند، آشکار کردند.

اسکلت جانور غول‌پیکری با دندان‌های نیش عظیم و بال‌های بسیار بزرگ، و دنده‌هایی چنان محکم که شبیه نرده‌ای بلند و خمیده بود، تا نیمه در خاک و خاکستر دفن شده بود. جمجمه عظیم جانور با آرامش روی استخوان‌های بلند دست‌های درازش قرار گرفته بود. دم بلند و تیغ‌دارش با وقار دور بدنش پیچیده بود.

جانور درون گودالی که داخلش خوابیده بود، بدون هیچ درگیری مرده بود.

لیف، که بغض گلویش را می‌فشرد، کنار جانور زانو زد و یکی از دنده‌های لخت و خمیده‌اش را آرام لمس کرد. می‌دانست که سرانجام ازدهای الماس را یافته بود.

زیر لب گفت: «وقتی خواب بوده، گوشتخواران او را خورده‌اند. فقط استخوان‌هایش را گذاشته‌اند.»

باردا با صدای بلند گفت: «اما چرا خطر کرده و اینجا خوابیده؟»

این جزیره بخشی از سرزمینش بوده، پس مطمئناً می‌دانسته که «

جاسمین با لحنی جدی گفت: «شاید آن موقع توی این جزیره فقط چند تا سوسن خونخوار بوده. شاید فقط کناره‌های جزیره می‌رویده‌اند - تا متجاوزان را دور نگه دارند. اژدها اصلاً به فکرش هم نمی‌رسیده که بعد از چند قرن این گیاهان این قدر زیاد بشوند.»

لیف گفت: «حتماً فکر نمی‌کرده خوابش این قدر طول بکشد.»

اندوه تلخی بر دلش سنگینی می‌کرد. وقتی فکر می‌کرد آن جانور قدرتمند به فرمان مردی که او را دوست اژدها می‌نامید به خواب جادویی فرو رفته بود، بدون آنکه بداند هرگز بیدار نخواهد شد، قلبش تیر می‌کشید.

اما می‌دانست که برای اندوه و سوگواری وقت ندارد. اژدها مرده بود و دیگر نمی‌توانست به آنها کمک کند تا خواهر غرب را از میان ببرند. سرش را خم کرد و دستانش را روی لعل بنفش کمر بند دلتورا گذاشت.

با تمام وجود فکر کرد: وری‌تاس! وری‌تاس، به تو احتیاج دارم! اگر صدایم را می‌شنوی، پیش من بیا. اگر می‌توانی، بیا پیشم!

احساس کرد لعل بنفش زیر انگشتانش کمی گرم شد.

جاسمین ناگهان با صدای بلند گفت: «این صدای چیه؟»

لیف از روی شانه و با وحشت نگاهی به جاسمین انداخت. او با چهره‌ای درهم به جلو خم شده بود. فیلی به یقه‌اش چسبیده بود و چشمانش از وحشت گشاد و پشم‌های خاکستری رنگش سیخ شده بود. کری هم روی شانه جاسمین ایستاده و سرش را یکوری کرده بود. مطمئناً هر صدایی که جاسمین شنیده بود، آنها هم شنیده

بودند.

باردا دستش را روی شمشیرش گذاشت و گفت: «چه جور

صدایی؟»

جاسمین گفت: «صدای تیک تیک. از اینجا.»

به طرف آن جمجمه گول پیکر سوخته اشاره کرد. با احتیاط نزدیک آن رفت و خم شد و دوباره گوش داد. آنگاه، زانوزد و خاک و خاکسترها را با دست از زیر لبه فک پایینی عظیم جانور کنار زد. کری با ناآرامی قارقار می کرد.

باردا فریاد زد: «جاسمین، مواظب باش!»

اما جاسمین حتی سرش را بالا نکرد. قبل از آنکه لیف و باردا کنارش برسند، او چاله نسبتاً بزرگی در آن خاک نرم کنده بود. و حالا می توانستند صدای تیک تیک و تق تق را بشنوند. جاسمین با دیدن همسفرانش که به چاله خیره شده بودند، گفت: «صدا از زیر لبه فک ازدها می آید. بین استخوان های دستها. انگار که ...»

و همان لحظه چشمانش از حیرت گشاد شدند. دستش به چیزی خورده بود.

همین که جاسمین باقیمانده خاک را آهسته کنار زد، لیف با دهان باز به تماشا ایستاد. آنجا، بین استخوان های سفید و بلند دستهای ازدها، و زیر فک محکم جانور، شیئی صاف و کمرنگ و براق بود.

آن شیء یک تخم بود. و چیزی از داخل تخم تق تق ضربه

می زد.

جاسمین آن تخم را با احتیاط از مخفیگاهش در آورد. وقتی آن را بیرون آورد و مقابل نور خورشید گرفت، بارانی از خاک و خاکستر از سطح براقش پایین ریخت. جاسمین در سکوت آن را به طرف لیف دراز کرد.

لیف تخم را در دست‌هایش گرفت. صدای تق تق به‌طور ناگهانی قطع شد. لحظه‌ای همه جا ساکت شد. سپس صدای ترق تیزی شنیده شد و آن سطح صاف از این سر تا آن سر شکاف برداشت. و پوزه‌ای تیز به زور از لای شکاف بیرون آمد. پاهایی کوچک و چنگالدار به شدت تقلا می‌کردند. پوسته تخم به دو نیم شد و روی زمین افتاد. و آنجا، در میان دستان لیف، ازدهای کوچولو و سالم و براقی وول‌زنان در زیر نور خورشید پلک زد.

جزیره مردگان

وقتی همسفران حیرتزده و خیره به آن جانور کوچولو نگاه می‌کردند، فیلی که از کنجکاوی چشمانش گشاد شده بود، آرام آرام از روی دست جاسمین پایین آمد. بچه‌ازدها آرواره‌هایش را از هم باز کرد و فیلی تندی عقب‌نشینی کرد. ازدها خمیازه‌ای کشید و بال‌هایش را گشود. سپس با صدای زیری جیغ زد و دوباره آرواره‌هایش را محکم بست.

جاسمین گفت: «غذا می‌خواهد.» و مشغول گشتن جیب‌هایش شد.

باردا سرانجام به خود آمد و با هیجان گفت: «باورم نمی‌شود! چطور یک تخم می‌تواند قرن‌ها سالم بماند؟»
لیف که با شیفتگی به آن موجود کوچولو خیره شده بود، زمزمه کرد: «چرا که نه؟ ما از تخم ازدها چه می‌دانیم؟ مسلماً پوسته تخم به قدری کلفت بوده که گوشتخواران نتوانسته‌اند آن را بشکنند. و

کمر بند جوجه را بیدار کرد تا از تخم بیرون بیاید، همان طور که اگر مادرش زنده بود، بیدار می شد. فوق العاده است!»

باردا گفت: «همه این حرفها درست، اما حالا با این جوجه چه کار کنیم؟ ما نمی توانیم اینجا بمانیم. فعلاً گوشتخواران از اینجا دور شده اند، اما بر می گردند.»

ازدها دوباره جیغ زد و دندان های نیش کوچکش را نشان داد. لیف سراسیمه کمی دست هایش را باز کرد تا انگشتانش را از آسیب دور کند.

جاسمین چند باریکه ماهی خشک شده پیدا کرده بود و داشت با آب قمقمه اش آنها را خیس می کرد.

او تندی گفت: «لیف، جوجه را بگذار توی جیب گتت، نزدیک کمر بند. آنجا جایش راحت است.»

او در یکی از جیب های بلند کت لیف را بلند کرد و ماهی های نرم شده را توی آن ریخت.

لیف با احتیاط دست هایش را پایین آورد تا ازدها کنار جیبی قرار گرفت که جاسمین به طور وسوسه کننده ای باز نگه داشته بود. جوجه ازدها سرش را بالا کرد. زبان دو شاخه اش را تو و بیرون برد، هیچانزده جیغ کشید و سپس یکدفعه با سر توی جیب سر خورد. لحظه ای بعد، همگی صداهایی شنیدند که نشان می داد جانور با ولع مشغول جویدن غذایش است.

جاسمین با رضایت گفت: «خوب شد. حالا بهتر است برویم.»
باردا با پر خاش گفت: «جدی؟ با یک ازدها توی جیب لیف؟ فکر

می‌کنی وقتی ماهی‌ها تمام بشوند، آن وقت چه کار می‌کنند؟»
 جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم بعدش
 بخوابد.»

هر سه آهسته به راه افتادند و همان‌طور که جاسمین جلو
 می‌رفت تا با پرتاب مهره‌های آتش‌زا راه باز کند، از کنار اسکلت
 غم‌انگیز ازدهای الماس گذشتند و پیش رفتند.

صدای دریا بلندتر شد. درخشش جزیره مردگان آرام‌آرام افق را
 پر می‌کرد، و سرانجام آنها از میان سوسن‌ها بیرون رفتند و به نوار
 باریکی از تخته سنگ‌هایی مسطح قدم گذاشتند که کناره جزیره را
 تشکیل می‌داد.

گذرگاه، ناهموار و تیره، مقابلشان ظاهر شد. باد در اطرافش زوزه
 می‌کشید. آب خروشان زیر آن در تلاطم بود و کف‌های سفید و
 غلیظی درست می‌کرد. حتی فکر استفاده از آن گذرگاه به جای پل،
 وحشتناک بود.

باردا گفت: «حتماً زمانی این دو جزیره یکی بوده. دریا آنها را
 جدا کرده - دریا صخره نرم‌تر را آن‌قدر ساییده تا اینکه فقط این
 گذرگاه روی شکاف مانده. شاید روزی این هم فرو بریزد.»

لیف با اخم گفت: «امیدوارم امروز نریزد.»

خود را برای چنین چیزی آماده نکرده بود. پیش خودش
 همیشه تصور کرده بود که ازدهایی او و همسفرانش را سوار می‌کند
 و به جزیره مردگان می‌برد.

اما ازدهای الماس دیگر وجود نداشت. به جایش، جوجه‌ای

چنان کوچک بود که نمی توانست کسی را سوار کند. و از ازدهای لعل بنفش نیز هیچ اثری نبود. ظاهراً وریتاس هنوز به قدری ضعیف بود که قدرت پرواز نداشت.

باردا با اصرار گفت: «لیف، ما باید از اینجا برویم.»

لیف به پشت سرش نگاه کرد. گوشتخواران آرام آرام از سوسن های دو طرف کوره راه سوخته بالا می آمدند و به صورت نیمدایره بزرگی حاشیه تخته سنگی را که همسفران رویش ایستاده بودند، پر می کردند.

لیف با شتاب مشغول بالا رفتن شد. باردا و جاسمین درست پشت سرش می آمدند. صدای غرش شعله های آتش را شنید. جاسمین مهره های آتش زای بیشتری پشت سرشان پرت کرده بود.

گذرگاه کم کم روی دریا قوس پیدا می کرد. لیف روی صخره دراز کشید و روی شکم سینه خیز پیش رفت و سعی کرد به بادی که او را از جا می کند و به دریای خروشان زیر پایش فکر نکند.

حتی وقتی متوجه شد که باید به بالاترین نقطه گذرگاه رسیده باشد، باز هم جرئت نکرد سرش را بالا کند. اما همچنان از برق خیره کننده جزیره پیش رویش آگاه بود.

در دل گفت: و اهریمن. اهریمن و پلیدی.

تا مغز استخوانش آن را حس می کرد.

رو به پایین سرازیر شد و همان طور که سعی می کرد بهترین مسیر را انتخاب کند، مصمم شد با احتیاط پیش برود تا سر نخورد.

و رفته رفته متوجه صدایی شد که با غرش دریا درهم آمیخته بود - صدایی زنگدار و بم که مدام بلند و بلندتر می شد و گوش ها و ذهنش را می آزرده.

آواز خواهر غرب.

عرق بر پیشانی اش نشست. زانوانش ضعف می رفت. اما به خود فشار آورد که پیش برود و خود را به آن نور خیره کننده و آن صدای وحشتناک برساند.

یکباره آن سرایشی تندتر شد و آنگاه، ناگهان صخره سخت زیر دست ها و زانوانش به سطحی به لیزی یخ تبدیل شد.

با فریادی هشداردهنده، به جلو سر خورد. نه می توانست خود را نگه دارد، و نه حتی از سرعتش کم کند. وقتی سرانجام توقف کرد، با ناامیدی چشمان خیسش را پاک کرد و سعی کرد با دقت نگاه کند. چیزی را که می دید، باور نمی کرد.

تقریباً نزدیک قلّه جزیره ای بود که گویی از شیشه شفاف ساخته شده بود. اثری از درخت، بوته یا حتی علف نبود. تمام سطح آنجا سخت، صاف و لغزنده بود. تمام سطح آنجا زیر نور خورشید برق می زد.

و گویی در اثر طنین آواز بم خواهر غرب، ذره ذره سطح آن جزیره می لرزید.

لیف به قلّه جزیره نگاه کرد. غار عظیمی در آنجا دهان گشوده بود - تنها نقطه تاریک در آن جهان سراسر نورانی و درخشان. آنجا منشأ صدا بود. خواهر غرب آنجا پنهان شده بود. در این

مورد، تردید نداشت.

آرام و با احتیاط بلند شد و ایستاد. به پایین نگاه کرد و سرش گیج رفت. آن پایین، زیر پایش، فرشی از خزهای دریایی همچون لکه‌ای جوهر روی اقیانوس آبی درخشان شناور بود و امواج کف‌آلود شیری‌رنگ در لابه‌لای تخته سنگ‌های ناهموار ساحل می‌چرخیدند.

با شنیدن صداهایی از پشت‌سر، رویش را برگرداند. همسفرانش نیز بهترین مسیر را انتخاب کرده بودند و به طرفش می‌آمدند، و کری هم آهسته بالای سرشان پرواز می‌کرد.

تازه آن وقت بود که لیف به یاد جوجه اژدها افتاد. با دلهره در جیبش را بلند کرد و به داخل آن خیره شد. اما سر و صداها و بالا و پایین افتادن‌هایش هنگام سر خوردن به طرف جزیره، ابداً خواب آن جوجه را بر هم نزده بود. جانور خود را گلوله کرده، غرق خواب بود و با آرامش نفس می‌کشید.

باردا و جاسمین به او رسیدند. هر دو مقابل آن نور خیره‌کننده چشمانشان را باریک کرده بودند و هر دو به قدری خسته به نظر می‌آمدند که گویی آن محل تمام نیرویشان را تحلیل برده بود. لیف به خود گفت: حتم دارم که قیافه من هم همین‌طوری است. و تازه اول راه است.

موجی از ناامیدی کشنده‌ای بر او هجوم آورد.

زیر لب گفت: «اصلاً نمی‌دانم ما اینجا چه کار می‌کنیم. وقتی اژدهایی نیست که کمکمان کند، شانس برنده شدن نداریم. و حالا

دیگر راه فرار هم نداریم.»

جاسمین و باردا به یکدیگر نگاه کردند. سپس، باردا بازوی لیف را گرفت، او را برگرداند و به طرف زمین اشاره کرد.

لیف دستش را سایبان چشم‌ها کرد و نگریست. و آنجا، تقریباً به فاصله دو قدم از جایی که ایستاده بود، سنگ خاکستری صافی دید که از صخره‌ای درخشان بیرون زده بود. سنگی هشداردهنده و بسیار شبیه آنهایی که در شرق و شمال دیده بودند، البته به خاطر نوع آب و هوا فرسوده‌تر شده بود و شعر متفاوتی روی آن نقش بسته بود.



لیف به آن سنگ شوم پشت کرد و همان‌طور که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، زیر لب غرید: «چقدر احمقم! معلوم است که باید یک سنگ هشداردهنده هم اینجا باشد، همان‌طور که در شرق و شمال بود! چطور گذاشتم مرا غافلگیر کند و در ناامیدی

غرقم کند؟»

جاسمین نگاهی به آن سنگ ایستاده انداخت، سپس فوری رو برگرداند و با بی تابی گفت: «لیف، خودت را برای این کار سرزنش نکن. این جست و جو از همان اول هم با زمانی که در شرق و شمال بودیم، فرق داشته. به این دلیل که محافظ خواهر غرب تا حالا برایمان در دست نکرده - البته اگر اصلاً محافظی وجود داشته باشد.»

لیف جوابی نداد. او در مورد محافظ غرب، افکار نگران کننده‌ای داشت که مایل نبود آنها را به زبان بیاورد. دلش نمی‌خواست به معنی احتمالی‌شان فکر کند.

آن سه، که پوتین‌هایشان به طرز خطرناکی روی صخره‌های غیرقابل اعتماد سُر می‌خورد، با احتیاط و آهسته از کنار آن سنگ شوم گذشتند و رو به قله جزیره به راه رفتند.

پیشرفتشان تدریجی و پرمخاطره بود، و هر لحظه نیز دشوارتر می‌شد، زیرا آن نیروی اهریمنی، که از غار بالای سرشان جاری بود، مدام قوی‌تر می‌شد و بر آنها فشار می‌آورد. کری با پرهای سیخ‌شده، با دشواری و بی‌صدا جلویشان پرواز می‌کرد.

آنها روی تخته‌سنگ صافی که همچون آینه می‌درخشید، توقف کردند. جاسمین، که چهره خسته و رنگ‌پریده‌اش از زیر رگه‌های خاکستر و خون دیده می‌شد، دستش را روی آن سطح براق کشید و گفت: «انگار که ماده براقی مثل روغن جلا رویش مالیده‌اند - چند بار پشت سر هم این کار را کرده‌اند.» معلوم بود که سعی می‌کرد ذهنش را با چیزی مشغول کند که او را نترساند.

«مطمئنم که زیر این سطح براق، صخره‌ای معمولی است. اگر با دقت نگاه کنید، خودتان می‌بینیدش.»

باردا عرق را از روی پیشانی اخم‌پیش پاک کرد و غرید: «چرا باید کسی روی صخره‌ای روغن جلا بمالد؟ جاسمین، داشتم به حرفی که زدی فکر می‌کردم - اینکه محافظی برای غرب وجود نداشته باشد. تا حالا به فکرت رسیده که آوا، که بنا به توصیه برادرش قرار بود کمکمان کند، چیزی نمانده بود دو بار ما را به کشتن بدهد؟»

باردا افکار پنهانی لیف را با صدای بلند به زبان آورده بود. قلب لیف فرو ریخت. او به دریای آبی آن پایین، که زیر پایشان آرام حرکت می‌کرد، خیره شد. بی‌اختیار متوجه شد که فرش خزه‌های دریایی شناوری که از آن بالا به لکه جوهر می‌ماند، ناپدید شده بود و در این فکر بود که چه بر سر آن آمده بود.

باردا ادامه داد: «اول اینکه، آوا به ما قایقی داد که درست وسط تنگه به طرز مرموزی سوراخ شد و نزدیک بود غرق شویم. بعد، ما را به جزیره ارغوانی فرستاد، بدون اینکه حتی یک کلمه در مورد آن موجودات وحشتناک گوشتخوار بگوید که آنجا وول می‌زنند.»

جاسمین اخم‌هایش را درهم کرد و با اکراه گفت: «درسته، فکر کنم باید قبول کنیم که یا آوا همان چیزی نیست که تام فکر می‌کند هست، یا اینکه او...»

باردا با صدایی خسته وسط حرف او پرید و گفت: «یا خود تام هم مثل برادر و خواهرش خادم ارباب سایه‌هاست. و به نظرم احتمال این یکی بیشتر است. آوا از دهانش در رفت و گفت که هر سه نفرشان افکار مشترکی دارند. مطمئناً اگر او به جک در جبهه

اهریمن پیوسته باشد، تام اجباراً از آن باخبر می‌شود.»
 حق با او بود. لیف می‌دانست که حق با اوست. اما نمی‌خواست
 آن را باور کند. با تمام وجود، دلش می‌خواست باور نکند! «
 رنگ چشمان جاسمین تیره شد. او گفت: «اگر آوا محافظ غرب
 باشد، پس حتماً تا حالا احساس کرده که ما به جزیره رسیده‌ایم و
 معنی‌اش این است که...»

ناگهان کری جیغ کشید - دیوانه‌وار جیغ کشید - و با منقار کاملاً
 باز در آسمان اوج گرفت.

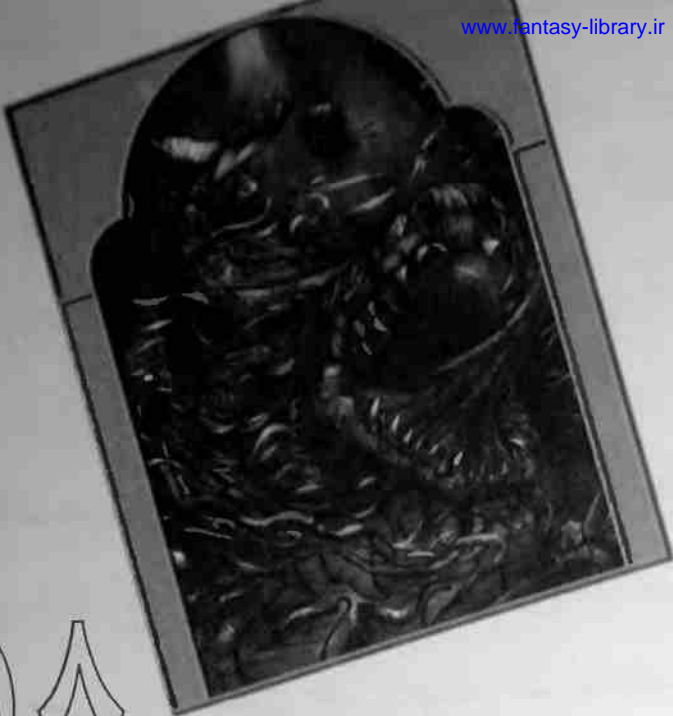
همسفران گوش به زنگ و با زحمت بلند شدند و ایستادند.
 و جانوری عظیم به رنگ طلایی - قهوه‌ای را دیدند که به جای
 دست، باله و یال بزرگی از باریکه‌های پوستی شل و آویزان، و بدنی
 جوش جوشی و خال خالی همچون خزهای دریایی داشت، و با
 زحمت از صخره‌های درخشان به طرف آنها می‌آمد.

تیغه‌های دم نیرومند جانور به صخره‌ها ضربه می‌زد. زبان کلفت
 و آبی‌رنگ پوشیده از موهای زبرش، از دهان غارمانندش آویزان
 بود. هر جا می‌خزید، ردی از ماده‌ای لزج و نقره‌ای بر جای
 می‌گذاشت که زیر نور خورشید می‌درخشید.

هیولا با چشمان ریز و پرنفرتش، به بالا و به همسفران نگاه کرد.
 سپس دهان وحشتناکش را بازتر کرد و غرید.

باردا نعره کشید: «بروید بالا! اگر جانتان را دوست دارید، بروید

بالا!»



۱۸

خواهر غرب

آنها شتابزده صخره‌ها را چنگ می‌انداختند و بالا می‌رفتند، و پایشان می‌لغزید و سر می‌خوردند. اما جانور درست پشت سرشان، بدن غول‌آسایش را به راحتی از روی آن صخره‌های درخشان بالا می‌کشید. صدای غرش‌هایش گوش همسفران را کر می‌کرد. بویش - بوی نمناک دریا - مشامشان را پر کرده بود. چند بار زبان دراز و زبرش را پرتاب کرد که درست به پاشنه‌های پایشان خورد.

باردا فریاد زد: «جادوست! آوا - به شکلی دیگر!»

لیف نفس‌نفس‌زنان گفت: «نه، ما وقتی به مغازه آوا نزدیک شدیم، این توی دریا بود. من فکر کردم - خزه دریایی است. آن موقع، آوا توی مغازه - کنار آتش نشسته بود.»

کری با چشمان طلایی سوزانش جیغ و داد می‌کرد و به طرف سر جانور شیرجه می‌زد. اما جانور به او اعتنایی نداشت. حتی سعی نمی‌کرد او را در هوا بقاپد، و لحظه‌ای هم قدم‌هایش را سست

نمی‌کرد. چشمان خشمناکش بر کسانی خیره شده بود که جرئت کرده و قدم به منطقه‌اش گذاشته بودند، آنهایی که جرئت کرده و از صخره‌هایش بالا رفته بودند، صخره‌هایی که قرن‌ها با ماده لزج سخت شده بود.

قفسه سینه همسفران درد گرفته بود. ذهنشان از ترس و درد به هم ریخته بود. بالای سرشان، تاریکی غار سر برآورده بود - غاری که از آن نیروی اهریمنی جاری بود و هر لحظه ضعیف‌ترشان می‌کرد. به محض رسیدن به دهانه غار، این تعقیب پایان می‌یافت. به محض رسیدن به آنجا باید برمی‌گشتند و مبارزه می‌کردند.

اما آنها نمی‌توانستند برنده شوند. خودشان هم این را می‌دانستند. آواز خواهر غرب آنها را به زانو در می‌آورد. خشم جانور آنها را درهم می‌کوبید.

لیف با زحمت خود را به طاقچه وسیعی رساند که قبل از غار قرار داشت. صدای باردا و جاسمین را از کنارش شنید که به زور خود را بالا کشیدند. تقلا کرد بلند شود و کورمال کورمال دست به شمشیرش برد.

چشمانش تار شده بود و به سختی می‌توانست ببیند. دوباره سعی کرد بلند شود و بایستد، اما گویی وزنه سنگینی بر او فشار می‌آورد.

هیولا درست زیر پایشان نعره می‌کشید. لیف می‌توانست صدای بدن عظیمش و صدای یال آویخته‌اش را بشنود که به صخره‌ها می‌کوبید. به تصور اینکه زبان دراز و آبی جانور دور میچ

پاهایش پیچیده است و او را پایین می‌کشد، سعی کرد پاهایش را عقب بکشد.

آنگاه جاسمین جیغ کشید.

لیف با دلهره‌ای شدید، شمشیر به دست و با تقلا، ابتدا روی زانوانش بلند شد و سپس ایستاد. باد موهایش را به هم می‌ریخت و بر چهره‌اش می‌کوبید. به دنبال جاسمین، سراسیمه به دور و برش نگاه کرد.

و جاسمین را دید که صحیح و سالم و خنجر به دست کنارش ایستاده، و موهایش دور سر و صورتش به پرواز درآمده و چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

زیرا آن پایین، نبردی سخت در جریان بود. آن جانور خال خالی با بدن غول‌آسای منقبض شده‌اش روی دو پا بلند شده بود و دندان‌های وحشتناکش را به هم می‌فشرده، و باریکه‌های گوشتی ورم کرده یالش دور سرش می‌پیچید. و از آسمان، موجودی بر آن جانور چنگ می‌انداخت که بال‌های بنفش و عظیمش جلو نور خورشید را گرفته بود و از دهان غرانس آتشی بنفش زبانه می‌کشید. آن موجود، وریتاس، ازدهای لعل بنفش بود.

ابتدا این‌طور به نظر می‌رسید که مرگ هیولا حتمی است. یک جانور دریا و خشکی، هر قدر هم عظیم و وحشی باشد، چطور می‌تواند ازدهایی را شکست دهد؟

اما وریتاس داشت ضعیف می‌شد. لیف می‌توانست آن را ببیند. در کم‌رنگ شدن فلس‌های بنفش و ضربه‌های ناهماهنگ بال‌های

چرمی اش. پرواز از تپه‌های شنی خفته تا آنجا، اندک نیروی باقیمانده اژدها را کم و بیش تحلیل برده بود. و آن هیولا داشت از منطقه‌اش دفاع می‌کرد و خشمش حدی نداشت.

لیف با دلهره‌ای شدید شاهد بود که وریتاس، با چنگال‌های گشوده، رو به پایین یکوری شد.

زبان هیولا به بیرون پرتاب شد، دور پاهای اژدها پیچید و او را عقب کشید. اژدها که بیهوده بال می‌زد، افتاد و روی صخره سقوط کرد. آنگاه جانور خود را بالای سر او رساند و با دندان‌های چاقوماندش وحشیانه به جان پوست کمرنگ و بی حفاظ زیر شکم اژدها افتاد.

اژدها غرید. آتش از دهانش فوران زد و پوست چرم‌مانند و خال خالی هیولا را سوزاند. هیولا سرش را بالا برد و خشم و دردش را نعره زد، خون اژدها از دهانش می‌چکید.

همان موقع، اژدها چرخید و با سختی خود را به آسمان پرتاب کرد. همچنان که خون از زخم وحشتناکش جاری بود، در آسمان اوج گرفت و بالا و بالاتر رفت. جانور در آن پایین روی دو پا بلند شد، اما نتوانست اژدها را بگیرد.

لیف، باردا و جاسمین در اثر بادِ ضربه‌های بال‌های نیرومند آن پیکر تنومند و بنفش که اوج می‌گرفت تا کنارشان در هوا بایستد، به عقب پرت شدند، و آنگاه، ناگهان، اژدها به شدت روی زمین جلو غار سقوط کرد.

آواز خواهر غرب با نعره‌های جانور درهم می‌آمیخت و در

گوششان می پیچید.

همسفران آرام آرام و با زحمت بلند شدند و ایستادند. باردا با صدایی خشدار گفت: «لیف، تو به اژدها برس، تنها چیزی که فعلاً می تواند نجاتت بدهد اوست. ما تا... جایی که بتوانیم دفاع می کنیم و...»

نتوانست جمله اش را تمام کند. به این سو و آن سو تکان می خورد. شمشیر چنان در دستش سنگینی می کرد که انگار نمی توانست آن را بلند کند. اما او برای رویارویی با حمله همچنان ایستاده و جاسمین نیز با نگاهی مات و بی روح و شانه هایی فرو افتاده کنارش بود.

لیف تلوتلوخوران به طرف سر اژدها رفت و کنارش زانو زد و گونه اش را به فلس های کمرنگ گردن او فشرد. با تمام وجود آرزو کرد که قدرت لعل بنفش از طریق بدنش به بدن زخمی اژدها منتقل شود.

صدای ضربان قلب نیرومند اژدها را می شنید. وقتی دید فلس های کمرنگ اژدها رفته رفته روشن می شوند، قلبش با شدت به تپش افتاد.

صدای وریتاس در ذهنش پیچید.

اژدهای الماس کجاست؟

لیف گفت: «اژدهای الماس مرده.»

- آه...

لیف رو به جایی کرد که باردا و جاسمین کنار هم ایستاده و در

اثر نیروی اهریمنی غار خم شده بودند.

جانور هنوز به آنها نرسیده بود. درست زیر پایشان بود، از خشم به خود می پیچید، به بالا یورش می آورد، دوباره به پشت می افتاد و در خون اژدها و ماده لزج بدن خود غوطه می خورد.

لیف حیرت زده پیش خود گفت: منتظر چیست؟

گویی با صدای بلند حرف زده باشد، و ریتاس در جوابش غرید: «اهریمن توی غار او را پس می زند. جانور بالاخره به زور خودش را به بالا می رساند، اما وارد غار نمی شود. آنجا جایمان امن است.» آن بدن غول آسا لرزید و لیف با حیرت متوجه شد که اژدها خندیده بود.

وریتاس خره ای کشید و گفت: «امن! شوخی بامزه ای است. اگر دوست اژدها آن را می شنید، خیلی خوشش می آمد. برو کنار!» لیف با شتاب از سر راه کنار رفت. وقتی اژدها داشت به سختی روی پاهایش می ایستاد، لیف متوجه شد که زخم روی شکمش بسته شده است. آن پارگی بلند هنوز هم تازه و قرمز بود، اما از آن خون نمی آمد.

جاسمین و باردا رویشان را برگرداندند. لیف فوری به آنها اشاره کرد و آن دو تلوتلوخوران به طرفش آمدند.

جانور خال خالی پایین پایشان با خشم نعره کشید، سپس روی دو پا بلند شد و با تمام قدرت بالا پرید.

اما خیلی دیر شده بود. قبل از رسیدن به جایی که دشمنانش تا لحظاتی قبل ایستاده بودند، متوجه شد که آنها رفته اند - به جایی

که نمی توانست دنبالشان برود.
تاریکی غار آنها را بلعیده بود.



ابتدا لیف نمی توانست جایی را ببیند، اما رفته رفته متوجه شد که تاریکی غار فقط به خاطر تضاد با نور خیره کننده بیرون است. کم کم پیکر ازدها و دوستانش و نیز دیوارهای غار وسیع را که پوشیده از تار عنکبوت بود، تشخیص داد.

کف غار خاک آلود، اما زیر خاکها مثل صخره های بیرون براق بود. پس، زمانی، مدت ها قبل، این غار لانه هیولای جزیره بوده است - همین جانوری که حالا داشت آن بیرون نعره می کشید، یا اجداد آن جانور.

صدای خواهر غرب، که از انتهای غار طنین می انداخت، گوش های لیف را می لرزاند.

اما او می توانست صدای ازدها را نیز بشنود. ازدها درست کنارش بود و لیف می توانست صدای ضربان قلبش و صدای نفس هایش را بشنود.

پشت سرش، همسفرانش تلوتلو می خوردند و می نالیدند.
لیف لب هایش را تر کرد و گفت: «جاسمین، باردا، دیگر جلوتر نیایید.» صدایش چنان خشدار شده بود که باورش نمی شد صدای خودش باشد. «من و ازدها تنهایی می رویم جلو.»

باردا و جاسمین هیچ کدام جوابی ندادند. اما همچنان پشت سرش می آمدند.

آنها با رنج و زحمت پیش می‌رفتند. هر قدم توأم با تلاشی طاقت‌فرسا و هر دم و بازدم با زجر همراه بود.

لیف شمشیر به دست داشت، اما مطمئن نبود که بتواند دستش را بلند کند. گویی آواز خواهر به تک‌تک استخوان‌ها و عضلات بدنش نفوذ کرده بود، خورش را مسموم می‌کرد و ضعفی دردناک در سراسر بدنش می‌پراکند.

و ناگهان انتهای غار در دیدرس قرار گرفت.

پوست لیف مورمور شد. پیکر نامشخصی آنجا قوز کرده بود. پیکر نامشخص و بی‌رنگی که منشأ آن صدا بود، منشأ اهریمن بود و منشأ سم.

او خود را برای رویایی با آنچه احتمالاً می‌دید، آماده کرد و به زور جلو رفت.

سپس لرزش اژدها را حس کرد و صدای تپش قلب جانور را شنید که شدت گرفت.

و متوجه شد که آن پیکر بی‌رنگ چیست.

مردی بود، نشسته بر تخت سلطنتی کنده کاری شده‌ای سنگی - مردی چنان باستانی که کم و بیش شفاف به نظر می‌رسید. ریش بلند و سفیدی تا روی سینه‌اش آویزان بود. موهای بلند و سفیدش تا کمرش می‌رسید. لباس‌های زبرش با گذشت زمان و بر اثر گرد و خاک، به رنگ خاکستری درآمده بود. تار عنکبوتی در اطرافش شناور بود. تارها بر چهره کثیفش نشسته، پلک چشمانش را به هم دوخته و دستان لاغر و استخوانی‌اش را، که روی دسته‌های تخت

قرار داشت، پوشانده بودند.

اما او زنده بود. نفس‌های بریده‌بریده‌اش تارهای سفیدی را که لب‌های چروکیده‌اش را در برگرفته بود، می‌لرزاند.

و خواهر غرب در درون او بود. از آن سینه ظریف و شکننده، پلیدی مطلق جاری بود.

در سر لیف، غوغایی برپا بود. نفسش بالا نمی‌آمد. صدای شمشیر باردا را که با سر و صدای روی زمین افتاد، از پشت سر شنید. چشمان مرد، در زیر نقاب تار عنکبوت باز شد.

آن نگاه غبارآلود خاکستری، لحظه‌ای بر لیف ثابت ماند. سپس حرکت کرد و بر اژدها دوخته شد. با باز شدن آن لب‌های بی‌رنگ، تارهای عنکبوت پاره و در هوا شناور شدند. صدایی همچون صدای خش خش برگ‌ها به گوش رسید.

- وری‌تاس.

اژدها سراپا به لرزه در آمد و آهسته غرید: «دُران.»

گویی قلب لیف از جا کنده شد. ناگهان خاطره‌ای از صدای غرورآمیز و اهریمنی ارباب سایه‌ها در ذهنش جوشید.

آن آدم نوظهور سرنوشتی نصیبش می‌شود که حقیقت است.

لیف با چنان وحشتی به آن موجود پیر و زجرکشیده بر تخت نشسته خیره شد که به عمرش حس نکرده بود.

پس این سرنوشت نوظهوری بود که جرئت به خرج داده و سعی کرده بود نقشه چهار خواهر را نقش بر آب کند. مجازات دُران اژدهادوست چنین بود. او با جادوی ارباب سایه‌ها به اسارت

درآمده و محکوم شده بود تا قرن‌ها عمر کند و بدنش ذره‌ذره متلاشی شود و در این مدت حافظ همان اهریمنی باشد که تمام عمر برای نابودیش کوشیده بود.

چشمان خاکستری مرد رو به لیف برگشت. لب‌ها باز شد. و دوباره آن صدای ضعیف و خشدار به گوش رسید.

- تو - کمر بند دلتورا را بسته‌ای. تو - شاه هستی -

لیف گفت: «بله. من لیف، پسر اندون و شارن، و وارث آدین هستم.» حرف زدن برایش دشوار بود. قدرت خواهر غرب بر او فشار می‌آورد. اما همین که به آن چشمان زجرکشیده خیره شد، قلبش از اندوه و خشم به درد آمد و به خود فشار آورد تا ادامه دهد: «و تو دُران ازدهادوست هستی، محبوب قبایل دنیای زیرین، ناجی ازدهایان دلتورا. کسی که نقشه‌اش مرا به اینجا هدایت کرد.»

نوری در چشمان دُران سوسو زد. گویی جرقه ضعیفی درون آنها پریده بود.

او زیر لب زمزمه کرد: «چهار خواهر...»

لیف گفت: «فقط دو تا باقی مانده. خواهران غرب و جنوب.»

دُران با صدایی خش‌دار گفت: «خواهر غرب درون من است. من را بکش و او را نابود کن، کاری که من نتوانستم بکنم.»

وریتاس نالید: «نه! نه! دوست ازدها!»

آن چشمان خاکستری حالت مهربانی به خود گرفت. آن لب‌های خشک به لبخندی باز شد و به نرمی گفت: «این زندگی نیست، مرگ تدریجی است، دوست من. برای من مرگ واقعی،

بزرگ‌ترین نعمت است. تو این نعمت را از من دریغ می‌کنی؟»
 اژدها سرش را پایین انداخت.

دُران زمزمه کرد: «من می‌میرم، اما خوب می‌دانم که زندگی‌م
 بیهوده نبوده. می‌میرم و می‌دانم که شاید بالاخره دشمن شکست
 بخورد. با خوشحالی می‌میرم چون می‌دانم که تو زنده‌ای، و ریتاس،
 تو و هم‌نوعانت...»

صدایش رفته‌رفته خاموش شد. چشمان کم‌نورش غرق حیرت
 شد. گفت: «اما... یادم رفته بود. اینجا سرزمین الماس است. پس
 اژدهای؟»

وریتاس با سردی گفت: «آن اژدها مرده.»

سایه غم بر چهره پیر دُران نشست و گفت: «پس، با وجود همه
 این کارها، نسلش نابود شد. حاضر بودم همه چیزم را بدهم، اما
 این‌طور نمی‌شد.»

لیف دیگر بیش از این طاقت نیاورد. دست در جیبش کرد و
 جوجه اژدها را بیرون آورد. به نظرش رسید که نسبت به دفعه پیش
 بزرگ‌تر و سنگین‌تر شده است.

وقتی لیف جوجه را نزدیک‌تر برد تا دُران بتواند آن را ببیند،
 جوجه آهسته صدای گله‌آمیزی از خود در آورد.
 اژدهای لعل بنفش با ناراحتی جابه‌جا شد.

اما چهره دُران تغییر کرد. با دیدن آن موجود کوچک و براق در
 دست‌های لیف، برق عشق و آرامش در نگاهش درخشید.
 دُران ناگهان گفت: «عجله کن، و ریتاس، بهت التماس می‌کنم،

هدیه‌ات را به من بده... همین حالا...»

اژدهای لعل بنفش به جلو خم شد و آرام گفت: «بدرود، دُران. دوباره بالای ابرها می‌بینمت. آنجا ما جوان خواهیم شد و دوباره با هم پرواز می‌کنیم.»

مرد گفت: «وریتاس، دوست واقعی من، همین‌طور خواهد شد.» اژدها جلوتر رفت، گردنش را آن‌قدر خم کرد تا سرش آن‌پیکر نشسته بر تخت را پوشاند. لحظه‌ای مکث کرد و سپس نفسی عمیق و لرزان کشید.

و وقتی عقب رفت، چهره دُران همچون چهره‌ای غرق در خواب سرشار از آرامش بود، و تار عنکبوت‌های دور دهانش دیگر تکان نمی‌خوردند.

لیف صدای بغض‌آلود جاسمین را شنید: «چی...؟»

اژدها زمزمه کرد: «او مرده. همان‌طور که دلش می‌خواست، جانش را گرفتم.»

بدن کهن روی تخت که سرانجام از قید بردگی آزاد شده بود، آرام‌آرام درهم شکست و فرو ریخت. همین‌که لباس‌ها، موها، گوشت بدن و استخوان‌های دُران به صورت گرد در آمدند، چند سکه، یک قمقمه نقره و سنگی عجیب و رنگارنگ روی زمین افتاد. اما آن مایه وحشت که در درون او پنهان شده بود، باقی ماند. روی آن تخته سنگ‌کنده کاری شده، سرانجام موجودی مواج و ژله‌مانند، به رنگ شیری با رگ‌های صورتی و خاکستری نمایان

شد.

از پیکر ناهنجارش، بدخواهی می‌بارید و آوازش مسموم،
نفرت‌انگیز، شوم و ناامیدکننده بود.
خواهر غرب.

۱۹

سوگندها

اژدها با تمام وجود غرید و با این غرش رعدآسا تمام خشم و اندوه و نفرت قلب به درد آمده‌اش را فریاد زد. آتش از میان آرواره‌های غرانس فوران زد، و همین که آن شعله‌های بنفش موجود نرم روی تخت سنگی را در خود فرو برد، آن موجود به خود پیچید و جمع شد.

لیف جوجه اژدهای الماس را در پناه خم بازویش جا داد و خود را محکم به پای اژدها فشرد و لعل بنفش روی کمر بند را با دست گرفت. در آن حالت ترس و گیجی، حس کرد که نیروی کهن گوهر از طریق بدنش به بدن اژدها سرازیر می‌شود.

وریتاس بارها و بارها غرید تا اینکه از تخت جز حمام آتش بنفش چیزی باقی نماند. آن موجود بدریخت در میان آتش سیاه و جزغاله شد. رگ‌های روی سطح بدنش ورم کردند. صدای زنگدار آهسته‌ای به لرزه افتاد و سپس اوج گرفت و به جیغی کرکننده

تبدیل شد.

لیف چشمانش را محکم بست و چهره سوزانش را به فلس‌های اژدها فشرد.

آن صدای کرکننده ناگهان قطع شد. اژدها نیز ساکت شد. سکوتی در غار طنین انداخت که گویی وحشتناک‌تر از صدا بود. لیف حس کرد اژدها نفس عمیقی کشید. آنگاه صدای سوت بلند و بمی شنید و انفجار گرمایی چنان شدید را حس کرد که او را به زانو در آورد.

صدای ترک برداشتن شدیدی به گوش رسید، و همین که آن صدا ضعیف و سپس خاموش شد، لیف چشمانش را گشود. تخت به دو نیم شده بود. و از خواهر غرب تنها لکه‌ای خاکستری کمرنگ روی سنگ به جا مانده بود.

وریتاس با متانت گفت: «خب، تمام شد. لیف، وسایل دوست‌اژدها را جمع کن. نباید اینجا بمانند. همین‌طور هم ما. حالا که اهریمن نابود شده، جانور بیرون غار دوباره ادعای مالکیت لانه‌اش را می‌کند.»

لیف تلوتلوخوران از جا برخاست. جوجه اژدها در پناه بازویش کش و قوسی به خود داد و خمیازه کشید. چشمان کشیده و بنفش جوجه پلک زد.

وریتاس گفت: «تو هرگز دوست‌اژدها را نخواهی شناخت، اژدهای کوچولوی الماس. اما زنده بودن آخرین لحظه‌های عمرش را سرشار از شادی کرد و یک روز این را به تو خواهم گفت.»



در کمتر از یک دقیقه، اژدها، که لیف و باردا و جاسمین محکم به گردنش چسبیده بودند، از داخل غار بیرون پرید. جوجه اژدها دوباره به داخل جیب لیف برگشته بود. فیلی زیر یقه لباس جاسمین پنهان شده بود، اما کری زیر بال‌های اژدها پرواز می‌کرد. چشمان طلایی‌اش را به زمین دوخته و آماده حمله بود.

نیازی به این کار نبود. هنگام نبرد آنها با خواهر غرب، هیولای جزیره از قله عقب‌نشینی کرده بود و حالا فقط داشت روی طاقچه مقابل غار سر می‌خورد.

هیولا وقتی دید آنها فرار کردند، غرید، اما نتوانست به موقع به آنها برسد و بهشان صدمه بزند. آخرین باری که او را دیدند، درون غار از نظر ناپدید شده و آنها را کاملاً از یاد برده بود - غاری که لانه اجدادش بود و سرانجام دوباره بخشی از قلمروش شده بود.

وقتی آنها بر فراز جزیره بنفش اوج گرفتند و از روی تنگه گذشتند، جاسمین با صدایی فراتر از صدای هجوم باد فریاد زد: «لیف، حق با تو بود. آن جانور آوا نبود. آوا آنجاست - بیرون مغازه‌اش! اما دارد چه کار می‌کند؟»

لیف برگشت و از روی شانه جاسمین نگاه کرد. در دوردست می‌توانست آوا را ببیند که با عجله به پشت ساختمان مغازه‌اش می‌رفت و شنل پردازش در باد تکان می‌خورد. آوا سه کیسه بزرگ را روی یک شانه گذاشته و سه کیسه دیگر را پشت سرش می‌کشید. باردا غرید: «بدجنس! حس کرده که ما از جزیره فرار کرده‌ایم!

دارد می‌زند به چاک و وسایل ما را هم با خودش می‌برد! باهاتان شرط می‌بندم که یک قایق سالم توی انبار پشت خانه قایم کرده. می‌بینید؟ درش باز است!»

لیف نمی‌توانست جواب بدهد. چون تازه چیزی دیده بود که باردا ندیده بود. روبه‌رویشان، درست در آن سوی نوک دماغه، لیدی لاک لنگر انداخته بود.

لیف احساس کرد چیزی در عمق وجودش به لرزه در آمد. و همان موقع با وحشت متوجه شد که اژدها دارد ارتفاعش را کم می‌کند. از خستگی به نفس نفس افتاده بود.

او اصرار کرد: «فقط یک کم دیگر برو جلو، و ریتاس!»

اژدها بریده‌بریده گفت: «سعی - می‌کنم.» اما حتی وقتی این را می‌گفت، کمی پایین‌تر رفت.

هیبت آن کشتی زهوار دررفته بزرگ‌تر شد. وقتی از بالای آن گذشتند، لیف چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد.

احساس کرد اژدها بیشتر پایین رفت. افشانه‌های آب را بر چهره‌اش حس کرد. آنگاه تکان سختی خورد.

چشمانش را در خشکی باز کرد. با حالت گیجی آمیخته با آرامشی، از پشت گردن اژدها پایین آمد.

همسفرانش قبل از او به زحمت پایین آمده بودند. آنها به طرف او می‌دویدند، و فریاد می‌زدند که بایستد.

دلهره شدیدی لیف را در برگرفته بود. او فریاد زد: «باردا! جاسمین! نه!» اما آنها صدایش را نمی‌شنیدند. به و ریتاس نگاهی

انداخت، اما می دانست که ازدها نمی تواند کمکش کند. او با چشمانی بسته همان جایی که فرود آمده بود، دراز کشیده بود.

لیف شروع به دویدن کرد. با وحشت، جاسمین را دید که به آوا رسید و بازوی او را گرفت. او دید که آوا چرخید. و برق فولاد را دید. و در یک چشم به هم زدن، دستی دور گردن جاسمین حلقه شد و او را از زمین کند، و نوک چاقویی زیر گلویش گرفت.

این حرکات به نظرش خیلی آشنا آمد. لیف با وحشتی که دلش را آشوب می کرد، متوجه شد که کلاه آن شنل پرداز به پشت افتاد. چهره‌ای که آشکار شد، تا روی لب‌هایش پودر سفید مالیده بود. موهای قهوه‌ای و بلندش در باد تکان می خوردند. اما دیگر اثری از نوار سیاه ابریشمی بر چشم‌هایش نبود. و آن چشم‌های گودرفته و سوزان، چشمان کسی نبود جز جک خندان.

او غرید: «بروید عقب، وگرنه این دختر می میرد!»

لیف و باردا سر جایشان ماندند.

فیلی از زیر یقه جاسمین به سرعت بیرون آمد و مچ دست آن مرد را گاز گرفت، و در همان لحظه نوک منقار تیز کوی به سرش ضربه زد.

اما جک خندان از جا تکان نخورد. شاید حتی متوجه حمله هم نشده بود. حالا لیف می توانست قطرات عرق ناشی از ترس را بر چهره مرد ببیند که پودرها را حل می کرد و رنگ را از موهایش می شست.

مرد حسابی وحشت کرده بود. و همین موجب شده بود که خطرناک‌تر از همیشه شود.

لیف فریاد زد: «بگذار این دختر برود، جک! بگذار او برود و ما هم می‌گذاریم تو بروی، بروی و هر جا دلت می‌خواهد مخفی بشوی!»
از توی آشیانه قایق‌ها، صدای اسب‌ها آمد که مدام شیهه می‌کشیدند و روی دو پا بلند می‌شدند.

جاسمین فریاد کشید و دست و پا زد. آن بازوی استخوانی دور گردن او محکم شد و از زیر نوک چاقو خون بیرون زد.

لیف، که دلش می‌خواست جاسمین آرام بگیرد، دوباره فریاد زد: «جک خندان، بگذار او برود! وقتت را اینجا با ما تلف نکن. ارباب پلیدت به تو دستور داد اینجا بیایی تا کاملاً مطمئن شود که ما قبل از پا گذاشتن به جزیره مردگان، همین جا می‌میریم. تو با وجود ترست از این جزیره، به اینجا آمدی، چون که باعث شده بودی نقشه‌اش در شمال شکست بخورد و باید دوباره دلش را به دست می‌آوردی.»

چشمان جک خندان برق زد، اما چیزی نگفت.

لیف دوباره تکرار کرد: «اما حالا تو دوباره باعث شکست ارباب سایه‌ها شده‌ای. خواهر غرب مرده و او به زودی متوجه می‌شود. اگر پیدایت کند، کارت ساخته است!»

ناگهان آن چشمان گودرفته گشاد شدند و لیف با دیدن کورسوی امید در آنها، دلش زیر و رو شد.

جک خندان غرید: «با تو معامله‌ای می‌کنم، شاه. جان رفیقی

کوچولویت در مقابل کمربند دلتورا - تنها چیزی که شاید هنوز بتواند نجاتم بدهد.»

لیف تردید کرد. سپس، گویی تسلیم شده باشد، سر خم کرد و کمربند را باز کرد و روی زمین گذاشت. بعد عقب رفت و زیر لب گفت: «خیلی خب. برش دار. فقط بگذار جاسمین برود.» همین که جک خندان به مخالفت سر تکان داد، دل لیف فرو ریخت.

مرد با ریشخند گفت: «اوه، نه. فکر می‌کنی آن قدر احمقم که گول بخورم؟ می‌دانم که اگر دستم به آن کمربند لعنتی برسد، بلایی سرم می‌آید.»

او همان‌طور که جاسمین را با خود می‌کشید، یک قدم عقب رفت. دست آزادش را داخل آشیانه قایق کرد و با یافتن چیزی که به دنبالش بود، آن را وحشیانه کشید.

با صدای تلق‌تلق سُم‌ها، چهار اسب سیاه که دلیجان سنگینی را می‌کشیدند، آرام‌آرام در معرض دید قرار گرفتند. جک ناسزایی به اسب‌ها گفت و دوباره افسار نزدیک‌ترین اسب را به زور کشید تا اینکه اسب‌ها کاملاً از آشیانه خارج شدند.

او همان‌طور که جاسمین را کشان‌کشان به طرف عقب دلیجان می‌برد، در دلیجان را باز کرد. چیزی را که شبیه بقچه لباس کهنه بود، بیرون آورد و جلو پایش روی زمین انداخت.

آن بقچه نالید. لیف متوجه شد آن بقچه در واقع، زن لاغری است که به طرز وحشیانه‌ای بسته شده است و از سرما می‌لرزد.

روی صورتش به قدری پودر مالیده بود که مثل مرده سفید شده بود. موهای ژولیده‌اش قهوه‌ای و چشمان نابینایش سفید براق بود. جک خندان غرید: «خواهر بی‌مصرفم، آوا. به خاطر کارهای او، به من دستور داده شد که اینجا بیایم و کاری کنم که برادرم تام هم از این موضوع باخبر شود. اربابم می‌دانست که تام با شما تماس می‌گیرد و سعی می‌کند از طریق آوا کمکتان کند. هر چند که تام طور دیگری وانمود می‌کند، اما همیشه نسبت به کارهای من احساس مسئولیت کرده.»

به تمسخر خنده‌ای کرد و ادامه داد: «اما تام کاملاً به دام من افتاد! وقتی آوا نزدیک شدن من را حس کرد، آن استعداد ذاتی مشهورش به چه دردی خورد؟ او در مقابل من نتوانست از خودش دفاع کند. و من خودم را به جای او زدم. لباس‌های نفرت‌انگیزش را پوشیدم و منتظر شدم تا سراغم بیایید. و در نقش او به شما توصیه‌ای کردم که اصولاً باید شما را به کشتن می‌داد!»

زن روی زمین آهسته گفت: «اما نقشه‌ات شکست خورد، جک. من دیده بودم که این طور می‌شود و بهت اخطار کردم که...»

جک خندان با لگد وحشیانه‌ای زن را ساکت کرد. او لحظه‌ای چشم از لیف برنمی‌داشت و حالا دهانش به همان لبخند آشنای علامت مرگ باز شده بود.

جک گفت: «من آوا را زنده نگه داشتم تا شاید جایی به دردم بخورد. و حالا انگار به درد می‌خورد. کمر بند را به کمر او ببند. او آن را برایم می‌آورد. تا به جایی برسیم که بتوانم کلکش را بکنم و خودم

را از شتر این دو تا مزاحم خلاص کنم و دوباره دل ارباب را به دست بیاورم.»

آوا، که چشمان سفیدش برق می‌زد، زیر لب غرید: «مواظب باش، برادر. راهی که پیش گرفتی، باعث بدبختی‌ات می‌شود. من سایه مرگ و نابودی را بالای سرت می‌بینم.»

جک خندان به تمسخر گفت: «جدی؟ این نمایش چشم‌بندی‌ات را برای کسانی راه بنداز که تحت تاثیر قرار می‌گیرند، خواهر عزیزم.»

لیف سرمای مرگباری را حس کرد. نگاهی به چهره باردا انداخت، سخت و انعطاف‌ناپذیر همچون آهن. به چشمان جاسمین نگاه کرد، درخشان همچون آتشی سبز. آنگاه نگاهش به چشمان خشن و گودرفته جک خندان افتاد.

آرام گفت: «تو نمی‌توانی برنده شوی، جیمز گانت.»

جک خندان یکه خورد و پرخاش کرد: «مرا به این اسم صدا

نزن.»

لیف دوباره با همان لحن ملایم و یکنواخت ادامه داد: «سال‌ها قبل، وقتی سعی داشتی همین حقه را بزنی، از این اسم استفاده کردی. اتفاقی را که افتاد به خاطر بیاور و این را بدان که من هم درست مثل ردهان، که فانوس دماغه استخوان را خاموش نکرد، کمربند دلتورا را به تو نخواهم داد. و جاسمین هم از من تقاضا نمی‌کند که به مردم خیانت کنم، همان‌طور که وریتی از پدرش نخواست که از اعتماد مردم به خود سوءاستفاده کند.»

نیشخند جک خندان از چهره‌اش محو شده بود. رنگ موهایش مخلوط با عرق از چهره‌اش سرازیر بود و ردهای تیره‌ای بر پودر سفید روی چهره‌اش بر جای می‌گذاشت.

لیف همچنان خیره، گفت: «درسی را که در دماغه استخوان گرفتی به خاطر بیاور. آدم‌های شریف هر قدر هم که مورد تهدید قرار بگیرند، بعضی از کارها را انجام نمی‌دهند.» کمر بند را از روی زمین برداشت و دوباره به کمرش بست.

جک خندان چند لحظه فقط نگاه کرد. سپس تفی انداخت و با ریشخند گفت: «خیلی خب، باشد. پس حالا که نمی‌توانم کمر بند دلتورا را ببرم، جان این دختر را با راه عبور امن از اینجا معامله می‌کنم. تو گفتی که آدم شریفی هستی. اگر حرفت راست باشد، پس هر جا که بروم، تعقیبم نمی‌کنی.»

لیف بی‌اعتنا به نگاه جاسمین، که با نگرانی به اسب‌ها چشم دوخته بود، گفت: «تعقیبت نمی‌کنیم. قسم می‌خورم.»

جاسمین بی‌توجه به دستی که محکم دور گلویش حلقه شده بود، دیوانه‌وار دست و پا می‌زد. او گویی سعی داشته باشد دست به خنجرش ببرد، به طرف لباسش حمله‌ور شد و آن را پاره کرد. تمام دارایی‌اش از داخل جیب‌هایش بیرون ریخت - یک شانه، کوزه روغن زخم، و با صدای جرینگ ضعیفی، کیسه پول کوتوله‌های وحشت.

جک خندان نفس‌نفس‌زنان گفت: «آه.» و کیسه پول را قاپید و همچنان که به پهنای صورت می‌خندید، آن را نوازش کرد.

آنگاه گفت: «فکر کنم منصفانه باشد که به تلافی در دسرهایی که کشیدم این پول را بردارم. پس حالا این طلاها مال من است. همه‌اش مال من است.»

و ناگهان گویی جهان از حرکت ایستاد.

لیف نفسش را در سینه حبس کرد. در چشمان جاسمین، برق پیروزی بی‌رحمانه‌ای درخشید.

لبخند جک خندان بر چهره‌اش خشک شد. و آنگاه، صدای خودش از اعماق زمان طنین افکند و از آن سر آب به گوشش رسید.

تمام طلاها مال شماست، خدمه وفادار من... اگر حتی یک سکه برای خودم بردارم، به روحم قسم می‌خورم که خودم هم پشت پاروها بنشینم!

نقاب‌های از وحشت و ناباوری چهره‌اش را پوشاند. به کیسه پول در دستش خیره شد و جیغ کشید.

آنگاه دیگر اثری از او نبود، و تنها چیزی که از او بر جای مانده بود، شنل پرداز آوا بود که بی‌صدا روی زمین ولو شده بود.

لیف لرزان چرخید تا به جایی نگاه کند که آخرین بار لیدی لاک را دیده بود. آن کشتی هنوز دیده می‌شد. بسیار نزدیک بود. دیگر متروک نبود، ساکت و ساکن هم نبود.

حرف‌هایت را می‌شنوم جیمز گانت، و این حرف‌ها متعهدت می‌کند....

صدای وریتی بود که طنین می‌انداخت. آن مجسمه چوبی

رویش را برگردانده بود و با آن چشمان نقاشی شده شفاف به مرد
چهره اسکلتی زل زده بود که با وحشت روی عرشه دست و پا
می زد. و مجسمه، بی هیچ احساسی - همچون چوبی که از آن
ساخته شده بود - به دستهای پوسیده‌ای نگاه کرد که به طرف
جک خندان دراز شدند و او را پایین کشیدند.



۲۰

دوستان قدیمی

یک لحظه سکوتی مطلق همه جا را در بر گرفت. آنگاه، صدای جیرجیر و قیژقیژی شنیده شد و کشتی کهنه لیدی لاک آرام آرام یکوری شد و از پهلو زیر آب فرورفت. وقتی به اعماق آب می لغزید، حباب‌های بزرگی بر سطح آب ظاهر شد، و هنگامی که از نظر ناپدید می شد، لیف دید که دماغه آن خالی بود و اثری از مجسمه نبود.

او سر و صداهای عجیبی از پشت سرش شنید - صدای زمزمه وار چیزی شبیه ریزش شن، خره کشیده اسب‌ها، تلق تلق سُم‌ها و جیغ‌های بلند جاسمین از سر خوشحالی.

و وقتی رویش را برگرداند، دید که دلیجان به خاکستر تبدیل شده بود و سه اسب که به سختی باورشان می شد آزاد شده‌اند، در میان اموال چک خندان بر زمین سُم می کوبیدند. تنها یک اسب، کوچک ترینشان، همچنان سیاه مانده بود.

دومی، اسبی تنومند و بلوطی‌رنگ بود. سومی، طلایی با یال‌ها و دم شیری‌رنگ. آن مادیان با خوشحالی به زمین سم می‌کوبید و به طرف لیف شیپه می‌کشید.

لیف ناباورانه دستش را به طرف حیوان دراز کرد و نفس نفس‌زنان گفت: «هانی! بلا! سويفت! چطوری...؟»

آنگاه سرش را تکان داد و دانست که هرگز دقیقاً نخواهد فهمید جک خندان چطوری مالک اسب‌هایی شده بود که همسفران برای آخرین بار در حاشیه جنگل دیده بودند. هانی، بلا و سويفت نمی‌توانستند به آنها بگویند، و نگهبانانی که مسئول آنها بودند نیز همگی مرده بودند.

شاید جک خندان آنها را وقتی سرگردان و بی‌صاحب شده بودند پیدا کرده بود. به احتمال زیاد، یک روستایی آنها را گرفته بود، اما بعداً مجبور شده بود آنها را در عوض بدهکاریش به جک خندان بدهد.

در واقع، اهمیتی هم نداشت. آنچه اهمیت داشت این بود که آنها از دست زجر و شکنجه‌های جک خندان راحت شده بودند.

لیف رو به جاسمین کرد و او را دید، که شادی از چهره‌اش می‌بارید و سويفت را در آغوش کشیده بود. حالا می‌فهمید که چرا جاسمین نتوانسته بود اسب‌های جک خندان را فراموش کند.

لیف گفت: «جاسمین، تو می‌دانستی که اسب‌ها مال ماست! تو از همان موقعی که دلیجان جک خندان را سر راهمان به دروازه سایه، کنار قیف دیدی، این را فهمیده بودی!»

باردا با هیجان گفت: «و آن وقت به ما نگفتی!» باردا طناب‌های دور دست و پای او را می‌برید و کمکش می‌کرد تا از جا بلند شود، و در همان حال بلا با دماغ مخملی‌اش شانه باردا را می‌مالید.

جاسمین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «لازم نمی‌دیدم شما هم مثل من زجر بکشید. آن موقع برای نجاتشان کاری از دست ما بر نمی‌آمد.»

با یادآوری آن خاطره، چشمانش تیره شد. سرش را تکان داد و گفت: «اما می‌خواستم بهتان بگویم. اسارت حیوان‌ها به دست جک به اندازه کافی بد هست، اما اینکه سه تا از اسب‌های ما اسیرش باشند زجرآور.»

سه تا اسب...

لیف وحشتزده به اطرافش نگاه کرد و فریاد زد: «اما چهار تا بودند! آخری کجاست؟»

صدای خشنی از پشت اسب‌ها گفت: «اینجاست.»

و آنگاه، همسفران حیرتزده دیدند که مرد تنومندی با ریش زبر قرمز و چشمانی به آبی دریاها، لرزان از جا برمی‌خاست.

در آن لحظه، تازه فهمیدند که جک خندان از بزرگ‌ترین بخش نیروی جادویی‌ای که ارباب پلیدش در اختیارش گذاشته بود، چه استفاده‌ای کرده بود. او تصمیم گرفته بود که آن را برای اذیت و آزار و انتقام از مردی به کار ببرد که در برابر خواسته‌اش ایستادگی کرده بود.

زیرا آنها مردی را که مقابلشان ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد،

می شناختند. او ردهان بود، آخرین نگهبان فانوس
دماغه استخوان.



چند ساعت بعد، وقتی تمام ماجرا را برای یکدیگر تعریف
کردند، و بلا وهانی و سويفت غذا خوردند و در آشیانه قایق ها جای
گرفتند، و ردهان و آوا هم با سپاسگزاری در کلبه آوا به خواب
رفتند؛ لیف، باردا و جاسمین کنار ازدهای بنفش، رو به دریا
نشستند. جوجه ازدهای الماس کنارشان بود و برای اولین بار در
عمرش ماهی تازه می جوید.

تازه خورشید داشت غروب می کرد که لیف قمقمه نقره‌ای دران
را باز کرد.

قمقمه لب به لب شن بود. و همان طور که لیف حدس زده بود،
لای شن ها تکه کاغذ پوستی لوله شده‌ای بود - چهارمین و آخرین
قسمت نقشه دران.



لیف مات و متحیر سرش را تکان داد. قبلاً شکی نداشت که خواهر جنوب در جای پرت و دورافتاده و خالی از سکنه‌ای پنهان شده است. اما این‌طور نبود. او در شهر دل بود، جایی که جست‌وجویشان را آغاز کرده بودند!

جاسمین آهسته گفت: «بی خود نیست که جوزف بیچاره دارد از نگرانی دیوانه می‌شود. اگر او حدس زده باشد که چهارمین خواهر در شهر دل است و...»

باردا حرفش را قطع کرد و گفت: «نمی‌توانیم مطمئن باشیم که او می‌داند. شاید فقط حدس زده که جزیره مردگان باید سومین مقصدمان باشد. بنا به گفته لیف، جوزف از وجود گوشتخواران و سوسن‌های خونخوار در جزیره سرخ اطلاع داشته. مطمئناً همین هم برای نگران شدنش کافی است.»

لیف با صراحت گفت: «جوزف می‌داند که خواهر جنوب کجاست. او جواب را پیدا کرده. همان‌طور که خودمان توانستیم این کار را بکنیم.»

او سه قسمت دیگر نقشه را در آورد و روی تخته سنگی کنار هم گذاشت و به نوبت به علامت‌های هر چهار خواهر اشاره کرد و گفت: «می‌بینید؟ خواهر شرق در لانه اژدها، که شرقی‌ترین نقطه دلتوراست، پنهان شده بود. خواهر شمال در دروازه سایه، شمالی‌ترین نقطه دلتورا. خواهر غرب در جزیره مردگان، غربی‌ترین نقطه...»

باردا با صدایی خسته جمله او را تمام کرد: «و خواهر جنوب در

شهر دل است، جنوبی ترین نقطه دلتورا. بله، می بینم. دشمن فرصت را از دست نداده و سرزمین را با شرارت محاصره کرده.»

لحظه‌ای در سکوت نشستند. همین که خورشید آرام آرام در افق فرو رفت، آسمان سرخ‌فام شد.

باردا دست در جیبش کرد و جعبه کوچک معما را بیرون آورد و گفت: «دست‌کم، حالا بدون ترس از اینکه ییدی لاک دنبالمان بیاید، می‌توانم به دریا نگاه کنم.»

لیف جواب داد: «فکر می‌کنم آن کشتی اصلاً دنبال ما نبوده. دنبال جک خندان بوده و حالا تا ابد او را با خودش دارد.»

با یادآوری خاطره آن دست‌های پوسیده که جک خندان را پایین کشیدند، مو بر تنش راست شد. مراقب بود که به جاسمین نگاه نکند.

جاسمین با جسارت گفت: «من که از کاری که کردم اصلاً پشیمان نیستم. انتخاب خودش بود که طلاها را برای خودش بردارد. من فقط یاد قسم او افتادم که تو برایم تعریف کرده بودی و کاری کردم که کیسه پول را ببیند.»

باردا، که از روی بیکاری با جعبه بازی می‌کرد، گفت: «و خیلی شانس آوردیم. اگر آن بدجنس فرار کرده بود، نه تنها اسب‌هایمان بلکه ردهان را هم با خودش می‌برد. حالا فانوس دماغه استخوان دوباره می‌تواند بدرخشد. و وریتی از آن نفرین آزاد شده است و حالا می‌تواند به آرامش برسد.»

اژدهای لعل بنفش که خود را راست می‌کرد، آهسته گفت:

«همین طور هم دوست‌اژدها. بله، کارمان را خوب انجام دادیم. پایان خوشی داشت.»

لیف با سردی گفت: «راستش، برای ما هنوز به پایان نرسیده. ما کارهای زیادی داریم.»

به چهار بخش نقشه که روی تخته سنگ جلویش قرار داشت، نگاه کرد. در آن هوای تاریک روشن، گویی نشانه خواهران کنار شهر دل همچون مار به خود می‌پیچید.

ناگهان تا مغز استخوان احساس خستگی کرد. سیلی از پرسش‌های بی‌جواب به ذهن خسته‌اش هجوم می‌آورد.

پیش خود گفت: اگر در آخرین مشکلمان شکست بخوریم، چی؟ اگر ما که بقیه سرزمینمان را نجات داده‌ایم، نتوانیم زادگاه خودمان را نجات بدهیم، چی؟ چطور ممکن است چهارمین خواهر در شهر دل باشد؟ کجا می‌تواند پنهان شده باشد؟ چطور می‌توانیم پیدایش کنیم؟ و چرا من هم مثل جوزف احساس می‌کنم چیزی وجود دارد که نمی‌بینمش؟ رمز و رازی که...

باردا از حیرت غرغر کرد و جعبه معما را نشان داد. سومین میله کوچک هم از یک پهلوی کنده کاری شده جعبه بیرون زده بود. او، که به زور در جعبه را می‌کشید، گله کرد: «من حتی نمی‌دانم چه کار کردم که این طوری شد. و نگاهش کنید! سه قفل باز شده، و هنوز یکی باز نشده. لعنت به این جعبه! باید می‌انداختمش توی دریا!»

اژدها با زیرکی گفت: «اگر این کار را می‌کردی، پشیمان

می‌شدی. چون آن وقت هرگز نمی‌فهمیدی چی تویش بوده.»
 باردا با سر و صدا نفسش را بیرون داد. اما لیف متوجه شد که او
 جعبه را صحیح و سالم دوباره توی جیبش گذاشت.
 لیف فکر کرد: فردا دوباره سعی اش را می‌کند. هر چه هم بگوید،
 باز هم آن قدر سعی می‌کند تا تمام قفل‌ها باز شوند و تمام اسرار فاش
 بشوند. اما فعلاً این مسئله را از ذهنش خارج می‌کند.
 به این فکر افتاد که او هم همین کار را بکند. به آرامی هر چهار
 قسمت نقشه را برداشت و کنار گذاشت.

وریتاس به تأیید گفت: «کار خوبی کردی.»

لیف با حیرت سرش را بالا کرد.

ازدها گفت: «زمانی برای نقشه کشیدن، زمانی برای عمل و
 زمانی برای استراحت است. کار عاقلانه این است که هر کاری را به
 موقع خودش انجام دهیم.»

چشمانش همچون ستاره‌های بنفش کمرنگ در تاریکی برق
 زد. لیف رفته‌رفته حس کرد عضلات منقبضش آرام می‌گیرند.

حس کرد جوجه ازدهای الماس نزدیک او خزید و خود را جمع
 کرد و تا جایی که امکان داشت نزدیک کمر بند دلتورا خوابید.

لیف فکر کرد: امشب، زمان استراحت است. فردا زمان نقشه
 کشیدن. و بعد از آن - به دل می‌رویم. و در آنجا، جایی که
 همه چیز آغاز شده، همه چیز پایان می‌گیرد.

آنگاه دیگر به چیزی فکر نکرد، فقط آنجا نشست و هنگامی که
 تاریکی شب از راه می‌رسید، به تماشای دریای خالی نشست.